



خاطرات هشت سال

پایوازی

(زندان پلچرخی)

رحیمه توخی

21-12-2008

هجوم پایوازان بدخل زندان پلچرخی در دوره حاکمیت خلق و پرچم



آنچه بعد از زندانی شدن شوهرم در زندان پلچرخى برمن گذشت
 [زندانی که استعمار شوروی و مزدوران خلقی ، پرچمی و خادی بر آن حاکم بودند]



به تمام مادرانی که فرزندان مبارز شان
بر ضد تجاوز سوسیال امپریالیزم روس
و نوکران خلقی پرچمی و خادی آن
رزمیدند و جان های شیرین شانرا
فدای آزادی مردم و کشور نمودند .
رحیمه توخی

* - سخنی چند در مورد خاطرات هشت سال پایوازی

* - شمه ای از گهنامه رحیمه توخی

فهرست بخش (اول) صفحه

- ۱- در آمدی بر موضوع. ۱۴
- ۲- یورش خادی های شرفباخته به خانه ی ما و گرفتاری شوهر مبارزم. ۱۵
- ۳- با تعهدی که در برابر سازمان داشتم ، دو عضو آن را از چنگ خادی ها نجات دادم. ۱۹
- ۴- دو مرد متدین که در روز های بد مدد گار ماشدند ۲۰

فهرست بخش (دوم)

- ۱- نگاهی به نخستین پایوازی ۲۷
- ۲- پیمودن راه تا زندان ، طاقت شکن و یأس آور بود ، حضور پایوازان در برابر زندان ، سبب واکنش سادستیک زندانبانان می گردید. ۲۸
- ۳- خانمی که شوهرش را اعدام کردند ؛ سرنوشت مادری که برای پسر زندانی اش نوشت " " ۳۲
- ۴- خبری که سبب سقوطم از زینه و نیمه بی هوشیم گردید ۳۵
- ۵- چرا به صاحب منصب خاد صدارت گفتم : " وطن را فروختید حالا می خواهید نقشه آنرا هم ازبین ببرید؛ ازدیدن آن خوش تان نمی آید " ۳۷
- ۶- درنگی بر اعلان اعدام وقید اعضای " ساوو " از رادیو تلویزیون وپی آمد های آن. ۴۰

فهرست (بخش سوم)

- ۱- رمزی که معنی اشرا برعکس پنداشتم ۴۳
- ۲- نوشته ای که خواندنش مرا تا پرتگاه مرک کشاند ۴۴
- ۳ سخنی در مورد یک صاحب منصب زندان پلچرخی ۴۵
- ۴- جریان اخذ " امر ملاقات " از ریاست خاد. ۴۷
- ۵- مزدوری بنام (جنرال گل آقا) ، و بروکراسی استعماری " اجازه ملاقات " پایواز با زندانی ۵۱

- ۶- عریضه نویسان روی سرک کی ها بودند
 ۵۳ و پایوازان چرا به نزد آنها مراجعه می کردند ؟
 ۷- سخنی در مورد نسخه دواي تجویز شده داکترزندادان
 ۵۵ به زندانی و سپردن آن به پایواز.
 ۸- روز پایوازی و مشکلات ناشی از یک هفته برف باری متواتر .
 ۵۶
 ۹- احضارات در زندان پلچرخی و برخورد ضد انسانی با پایوازان .
 ۵۸

فهرست بخش (چهارم)

- ۱- چرا به یک تن از جلادان زندان گفتم .
 ۶۰ " من به نام شوهرم افتخار می کنم " ؟
 ۲- پایوازان ، " احضارات درجه یک "
 ۶۲ و خدعه ای که جلاد سرشناس (حشمت کیهانی) به کار بست .
 ۳- انتقال توخی به " اتاق جزایی " در " بلاک ۶ " .
 ۶۳
 ۴- خشونت و اهانت جلاد مشهور خلقی (حنیف شاه) به توخی ،
 ۶۵ در روز ملاقات " اتاق جزائی " .
 ۵- سخنی مؤجز در مورد انتقال نوجوانان کم سن
 ۶۸ به جبهات جنگ و فرستادن پسر به هند .
 ۶- تداوم حوادث هول انگیز و اضطرابات پی در پی ،
 ۶۹ پایوازان زجر کشیده را دچار توهم و تشویش نموده بود .
 ۷- همزمانی روز پایوازی با میتنک میهن فروشان و کمک " نسرین جان ... " .
 ۷۰
 ۸- داکتر جنرال سیهلا و داکتر جنرال موسی وردک
 ۷۲ و " رهائی " مریضان صعب العلاج .
 ۷۵ ۹- آخرین ملاقاتی در " بلاک ۵ " .
 ۱۰- خروج از کشور .
 ۷۷

سخنى چنء در مورد " خاطرآت هشت سال پایوازی "

کتاب " خاطرآت هشت سال پایوازی " نوشته " رحیمه توخی " شاعر آگاه و مبارز افغانستان، شرح خاطرآت او در ۸ سالى است كه همسرش (كبیر توخی) به عنوان يك زندانى سياسى چپ در زندان پلچرخى افغانستان محبوس بود.

خواندن اين كتاب براى من (به عنوان يك ايرانى) از بسيارى جهات هم مفيد بود، و هم يادآور بسيارى از خاطرآت تلخ سالهاى كه عزيزترين افراد خانواده ام در زندانهاى رژيم پهلوى و جمهورى اسلامى شكنجه و اعدام شدند.

در اين كتاب به مسائل مختلف تاريخى و سياسى افغانستان (هرچند مختصراً) اشاره شده و از اين جهت كه خواننده كتاب را با وضعيت افغانستان در آن سالها آشنا ميكند، بسيار مفيد است. علاوه بر اين، در لابلای صفحات اين كتاب با مسائل اجتماعى و فرهنگى متعددى آشنا ميشويم كه بررسى دقيق آنها نيز در فرصتهاى مناسب تر ميتواند مفيد باشد. به عنوان مثال موضوعاتى مانند مكر و حيله رژيمهاى ستمگر و مزدوران آنها و همينطور ترندهاى امپرياليستها بر عليه توده هاى زحمتكش در كشورهاي وابسته مانند ايران و افغانستان، ايجاد و رشد و گسترش فرهنگ هاى ارتجاعى مذهبي توسط رژيمهاى ضدخلقى به عنوان ابزارى براى ايجاد ناآگاهى در جامعه و درنتيجه متوقف كردن و به شكست كشاندن جنبشهاى آزاديخواهانه، چگونگى برخورد اقشار مختلف جامعه با حكومت و با زندانيان سياسى و خانواده هاى آنان، گسترش فرهنگ مردسالارانه توسط رژيمهاى ضدخلقى (كه موجب صد چندان شدن رنجهاى زنان خانواده هاى زندانيان سياسى شده است)، شيوه هاى مختلف و ابتكاراتى كه مردم آزاديخواه به كار ميبرند كه بتوانند در مقابل با سرکوبهاى رژيم به يكدیگر و به زندانيان سياسى و خانواده هايشان كمك كنند، برخوردهاى كثيف افراد خودفروخته با زندانيان سياسى و خانواده هايشان (كه يادآور اعمال وحشيانه حزب الهى ها و وابستگان رژيم در ايران است)، و نقش مقاومتهاى زندانيان سياسى در داخل زندان و خانواده هايشان در خارج از زندان در رشد آگاهى انقلابى در جامعه، جزو مطالب متنوعى هستند كه در خاطرآت " رحيمه " توضيح داده شده اند. بسيارى از مطالبى كه در اين كتاب شرح داده شده اند، مسائلى هستند كه مردم مبارز ايران نيز با آنها رودررو هستند و در اين روزها كه مبارزات انقلابى توده ها در ايران روبه رشد است، بررسى بيشتر و دقيق تر هر کدام از اين مسائل ضرورى تر است.

رحيمه شعر بسيار زيباى را نيز سروده كه در آن احساسات خود را در شب دستگيرى همسرش و روزهاى پس از آن شرح داده است. مطمئناً خانواده هاى زندانيان سياسى مبارز در ايران نيز چنين شبيهائى را به خاطر مى آورند، "شب هاى پر اضطرابى" كه "به هر در و دروازه، مهر خاموشى استعمار" و استثمار خورده شده بود، شبيهائى كه "به هر دستى دستبند، وز زخم داستان

گیرافتادگان، چک چک خون می رسید به گوش "... اما رحیمه مانند هر انسان مقاوم و مبارز دیگری، مانند خانواده های مقاوم زندانیان سیاسی مبارز در ایران، از پا نمی نشیند. او نیز مانند آنها با "همه داغ و با همه درد" که تنیده در تار و پود وجودشان، "به کوره راه خطیر و غبار اندود" می اندیشد که درنوردیدن آن به همه زحمتکشان اجبار شده است.

رحیمه در خاطرات و در اشعار خود نوید امید میدهد، امید به مبارزه و آزادی.

او راهی را توصیف میکند که "که در هر پیچ و تاب اش، گرگان خونین دهن" زوزه میکشند، اما با استقامت یک شاعر مبارز میگوید که باید آن راه را "با مشعل رخشنده امید (امید به آزادی)" پیمود.

با سپاس از رحیمه عزیز برای انتشار خاطرات و اشعار زیبایش، و با امید به پیروزی زحمتکشان مبارز و انقلابی ایران و افغانستان در سرنگون کردن رژیمهای ضدخلقی و کوتاه کردن دست امپریالیستها از این کشورها.

سهیلا دهماسی

یک تن از فعالین (اتحاد زنان آزادیخواه)

۱۸ دسامبر ۲۰۰۹



رحیمه توخی

شمه ای از گهنامه زندگی رحیمه توخی

رحیمه توخی در ماه جولای سال ۱۳۲۲ خورشیدی، در کابل بدنیا آمد. وی بعد از اتمام دوره ابتدائیه و متوسطه مکتب، به خاطر علاقه مفروطی که به مسلک نرسنگ و خدمت مستقیم به مریضان کشورش داشت؛ شامل مکتب نرسنگ کابل شد. و در سال ۱۳۴۱ موفق به اخذ بکلوریا از آن مکتب گردید. وی در سال ۱۳۴۲ به سمت نرس اتاق جراحی شفاخانه بزرگ "علی آباد" آغاز به کار کرد. و مدت شش ماه کورس تریننگ در رشته

شناسایی سامان آلات طبیی اتاق عملیات را موفقانه به پایان رسانید. بعد از مدت (۷) سال کار در اتاق عملیات و گرفتن نه ماه ماه کورس روانشناسی، ریاست مؤسسات صحتی علی آباد وی را به خاطر فعالیت در کار هایش به حیث مدیره عمومی "سرویس عقلی و عصبی" و "آرشیف طبیی" آن شفاخانه مقرر نمود که مدت ۱۰ سال در آن پست بکار پرداخت. همچنان مدت ۹ سال در "کلینیک مرکزی" پل باغ عمومی و "کلینیک شهری خیرخانه مینه" به سمت نرس در خدمت مریضان قرار گرفت.

نامبرده در ۲۶ سرطان سال ۱۳۵۲ که میخواست با استفاده از بورسهای تحصیلی ایران غرض اخذ لیسانس نرسنگ از یونورستی تهران، عازم آن کشور گردد؛ کودتای ۲۶ سرطان ۱۳۵۲ داود خان به وقوع پیوست. این رویداد نامیمون و بد فرجام - که زمینه ساز کودتای بعدی و تجاوز ارتش شوروی به افغانستان گردید - مانع عزیمت وی به کشور ایران شد.

کودتای ننگین و منحوس ۷ ثور ۱۳۵۷ به مجوز شوروی و به کمک غیر مستقیم آنکشور "حزب دموکراتیک خلق افغانستان" را به رهبری کورن سیاسی (تره کی) رویکار آورد.

آدمکشان حزب حاکم (خلقی ها)، رحیمه را که کارمند رتبه چهار دولتی بود (به سبب عدم پذیرش عضویت در حزب منفور شان، از پست مدیریت عمومی "آرشیف طبیی" و "سرویس عقلی و عصبی"، عاقدانه تنزیل مقام داده، وی را طور جزائی به کار رهنمائی مریضان (فقط) دردهلیز "کلینیک مرکزی" پل باغ عمومی شهر کابل، توظیف کردند.

دوسال بعد از این رخداد منحوس، ارتش متجاوز و اشغالگر سوسیال امپریالیزم شوروی به افغانستان تجاوز کرد. کاخ نشینان کرملین در مسکو، کارمل مکار، شیاو ومیهن فروش مشهور را به جای امین جلاو به کرسی به اصطلاح ریاست جمهوری تعبیه نمود.

دولت دست نشانده در اوایل تجاوز، با مامورین و کارمندان، تکنوکراتها و سایر پرسنل اداری، فنی و طبیی، که از تجاوز عساکر شوروی بگونه ای نارضایتی شانرا آشکار مینمودند، برای مدتی زود گذر تاکتیک "نرمش" را در پیش گرفت. روی همین ملحوظ رحیمه را به حیث نرس عادی در ارتباط با تداوی

مریضان آن کلینیک؛ گمارد. رحیمه مدت (۹ سال) را با تحمل چنین وضع مختنق و حقارتبار _ که از جانب مزدوران روس بر وی و امثالش اعمال میشد _ سپری نمود.

هشت ماه بعد از تجاوز شوروی به افغانستان که خیزشهای مردم آزاده کشور و مقاومت مسلحانه آنان، ارتش شوروی را شدیداً سراسیمه و هراسان ساخته بود؛ اینجانب را جنایتکاران حرفه ای خاد - به سبب عضویت در سازمان پر افتخار (ساوو) - دستگیر و محکوم به ۱۶ سال زندان نمود.

رحیمه در امر مبارزه به خاطر آزادی کشور از سلطه سوسیال امپریالیزم شوروی، مخفیانه می رزمید و در مبارزه، من و سازمانش (سازمان ساوو) را که خود یکی از اعضای فعال آن بود؛ یاری می رساند.

این زن شجاع، مبارز و با همت، همانند هزاران زن دلیر و با شهامت افغانستان در گرمای سوزان و سرمای انجمادگستر، با یک جهان دلهره و تشویش، و با تحمل قیودات و مشقات ضد کرامت انسانی، به خاطر یک پارچه خط، یا لباس و یا کدام نشانی دیگر از شوهرش (یعنی اینجانب)، در برابر دروازه و دیوار سهمناک زندان مخوف پلچرخی، روزها، هفته ها، ماهها و سالها می ایستاد. تا اگر آن را بدست آورد.

رحیمه روزهایی که به سوی زندان پلچرخی - که هم اکنون در باز سازی بلاک چهارم و بخشهای تخریب شده ی آن ارتش متجاوز امپریالیزم امریکا مستقیماً دست بکار شده است - می شتافت، دچار اضطراب شدیدی می شد. این زن مبارز دست های لرزان دو کودک حیرت زده مارا می فشرد، تا آندو از دیدن هنگامه ای که در صحن مقابل دروازه عمومی زندان پلچرخی (در روزهای پایوازی) برپا میشد؛ دچار هراس نشوند. پایوازها می دیدند که چسان مادران و پدران، دختران و پسران، خواهران و برادران، خانمها و سایر وابستگان و علاقمندان اسیران، آنگاهی که دژخیمان اجیر شده، از گرفتن لباسهای زندانیان شان خود داری میکردند، فریاد می کشیدند. و بر خاک ناهموار میدان مقابل دروازه بزرگ زندان مخوف، که بوی خون انسان از آن به مشام می رسید، چنگ می زدند و آنرا بر سر و روی شان باد میکردند. چیغ میزدند و موی شانرا می کنند. و به خلقی ها، پرچمی ها و به جلادان خاد و ارتش اشغالگر روس، ننگ و نفرین می فرستادند. و به آرزوی بیرون راندن امپریالیزم روس از کشور، و محکمه جنایتکاران و جلادان حزب وابسته اش، درد جانکاه و طاقت شکن ناشی از مرگ زندانیان شانرا لحظه ای بدست فراموشی می سپردند.

بعد از هشت سال انتظار سرانجام، اینجانب، مانند هزاران زندانی سیاسی [که به سبب " مصالحه ملی" دیکته شده گرباجف به دولت پوشالی، نصف مدت حبس شان را سپری کرده بودند، مورد به اصطلاح " عفو " آن دولت مزدور و منفور قرار گرفتند؛ و از زندان رها شدند] به خانه برگشتم. بعد از مدتی، من، همسر با شهامت و مبارزم رحیمه و دختر شدیداً هراسیده ی ما به کشور هند پناهنده شدیم. بعد از گذشت ۷ سال اقامت در دهلی به کانادا پهنده شدیم.

همسرم رحیمه که از گذشته ها بدینسو، به ادبیات دری علاقه مفرط دارد، در جریان مبارزه بر ضد استعمار شوروی به شعر مقاومت روی آورد، تا رنجهای مردمش را فریاد نموده، آنان را بر ضد تجاوزگر بیانگیزاند.

چگونگی و چرایی حریق اشعار چاپ نشده ی وی در دوره تجاوز ارتش شوروی به کشور، خود قصه ای دارد که بیانش در این فشرده نگنجد.

نخستین دفتر شعر رحیمه بنام ("پیام آتشین") در جنوری سال 2006 از طبع برآمد. جلد دوم (بخش اول) دفتر شعرش تحت عنوان ("ای زن!") از انتشارات "اتحاد زنان آزادیخواه" در اول مارچ 2008 منتشر گردید. جلد سوم دفتر شعر وی ("ای کارگرا!") از انتشارات "چریکهای فدایی خلق ایران" در اکتوبر 2008 از طبع برآمد و دردستر علاقمندان گذاشته شد.

آرزو مندم دفتر چهارم رحیمه که ("امید به آزادی") عنوان گرفته، بهمین زودیها منتشر گردد.

کبیر توخی (24-12-2009)

رحیمه توخی

امید به آزادی

در ژرفای کوره راه آتش گرفته یی آن زمان
 کز تهاجم آتش دشمن ، خاکستر هم سوخته بود
 در مجمر گداخته ی قلب کشورم
 چکمه پوشان مزدور ،
 دری هر خانه را ، زنجیر شکسته بود .
 در وادی های پر نشیب و فراز زادگاه ام
 پیکر آتش گرفته ی هر زنده جان فتاده بود

آن نیمه شب وحشتزا ،
 که " گرگان خونین دهن " ربوده بود
 همسر و همرزم و همسنگر و یاورم
 آن شب ، که من ای شکسته ، نشسته بر خاک
 پا نهاده بودم در جوی خشکِ کوچه ام
 در انجماد سوزنده ی جسمِ بی جانِ من
 هر در و دیوار ، و هر خشت و گلِ کوچه
 یکجا با من گریسته بود .

آن شب ، در تسلسل لحظه های دیر پا
 شد زندگی ام واژگون دست ای که بسوی کشورم خزیده بود .
 از یأس و دردِ بی کسی ، زپا فتادم
 زانو زدم بر زمین ،
 چون ابر سیه ، از هیبت طوفان اندوه
 زار زار گریستم ، گریستم ...
 در ظلمت آن شبِ پر اضطراب و ساکت
 ماه و ستارگان خفته بودند ،
 در بستری ابر های طوفانزا

در آن نیمه شب وحشتبار، که طوفان شده بود برپا
 من غرق در اضطراب،
 من تنهای تنها.
 بهر در و دروازه، مهر خموشی استعمار خورده بود
 آن شب که خوف و هراس، (چون عنکبوت کبود)
 به تار و پود وجودم دویده بود.
 هیچ دست ای، از برای تسلی یم، دراز نشد!
 دستها همه خموش، نه صدای داشتند، نه آوایی
 به هر دستی، "دست بند"،
 و ز زخمِ دستانِ گیرافتادگان،
 چک چک خون می رسید به گوش.

در آن هنگامه یی سیاه، که ناامیدی آمیخته بود با هراس
 هر دو بسان گرگان گرسنه،
 از برای دریدنم زوزه داشتند،
 و آن پشتوار اندوه ی بی کران را
 برامتدادِ دو کتفِ خم گشته ام، می کاشتند
 همسایگانِ چارسوی خانه ام، گریه داشتند
 آن شب که غبار قیر اندود تنهائی،
 نشسته بود بر بام و در و دیوارِ خانه ام.

در آن سپیده دم که دشنه ی خونین شفق
 می درید خرگاه تیره یی شب،
 دیدم من - به چشم خویش -
 چشم سحر گریه می کند (چون چشمِ من).

در پایان لحظه های آن شبی دهشتبار،
 که طلوع خورشید داشت رنگ دگر،
 کیوان و کهکشان، هم زمین و هم زمان
 می گفتند حکایت ز آغازین روزی پر ماجرای زندگیم.

من زنی بودم ، تنهای تنها
هیچ دستی نبود که گیرد دست من
با همه داغ و با همه درد
که تنیده بود در تار و پود وجودم
اندیشیدم به کوره راه خطیر و غبار اندود ،
که نوردیدنش را ، بر من اجبار کرده بودند
بامشعل رخشنده یی امید
(امید به آزادی)
پیمودم راهی که در هر پیچ و تاب اش
" گرگان خونین دهن " زوزه داشتند .

خاطرات هشت (۸) سال پایوازی

[بخش اول]

۱- در آمدی بر موضوع :

من داستان نویس نیستم که شرح حال خود و هزاران پایواز زندانیان آزادىخواه را که " در درون دهان آژدهای استعمارروس و چاکران خلقی و پرچمی و خادی اش (زندان پلچرخى) روزانه هزار بار جویده می شدند " ، آنطوری به تصویر بکشم که بازتابی باشد از واقعیت های عینی، یابه بیان دیگر حوادث و اتفاقاتی که تمام فامیل های محبوسین روی پوست و گوشت و استخوان خویش درد جانکاه ، اندوه بی پایان و داغ نا زدودنی اش را احساس کرده بودند و تا اکنون هم احساس می کنند و آنان را رنج می دهد . در هر صورت ، سعی ممکنه و تلاش مداومم بر این زمینه استوار خواهد بود که این نگاشته آنچه را برما زنان و مردان پیر و جوان ، پسران و دختران و کودکان بندى دار [که اصطلاح نا خوشایند " پایوازان " را ، که به زعم آن وطن فروشان " وابستگان زندانی پای بسته ضد انقلاب ظفر آفرین ثور " را در اذهان آن مزدوران تداعی می کرد ، بر ما اطلاق کرده بودند] گذاشته به همان گونه ای که بوده ، و بهمان شکلی که بر ما گذشته است، انعکاس داده بتوانیم .

چیزی که می نویسم بازتابی از واقعیت دهشتبار آن روز ها ی پایوازی بوده که تانک های سوسیال امپریالیزم شوروی به دور عظیمترین دژسنگی جهان - زندان مخوف پلچرخى - چنبر زده و برای حفاظت آن آژدهای آدمخوار، سربازان روسی را گمارده بودند ؛ همچنان انعکاسی است از آن حوادثی که سالهای بعد در برابر آن زندان اتفاق افتاده بود ؛ همینطور تبلوریست از آنچه بر من گذشته است . من ، از خاطرات تلخ و رقتبار و اندوه آفرینی می خواهم پرده بردارم که نگهداشت آن همیشه آزار دهنده ذهن و روانم بوده و آسایش نسبی و حتی مؤقتی یی را که از کودتای ننگین ۷ ثور بدینسو ، خواهانش بوده ام ؛ از من سلب کرده است . به یقین که باز مطالعه این خاطرات ، تخریش سوزناکی درقلب و ذهن و روح و روان تمام پایوازان آن زمان (هرگاهی که چشم شان به این نگاشته بیفتد) به وجود خواهد آورد . همچنان مطالعه آن بر ذهن هر خواننده با عاطفه وانسان دوست و وطن پرست (که از ناهنجاری ها و اقدامات جنایتکارانه و ضد انسانی روسها ، قوماندانان و سربازان و سایر مسئولین آن زندان هول انگیز، در برابر پایوازان کدام خبری ندارند) همین اثر را خواهد گذاشت، و بر نفرت و انزجار و خشم شان بر ضد وطن فروشان خلق و پرچم و خاد ، (که هم اکنون " بازبان لشم و چرب شان چکمه های خونین سربازان متجاوز امپریالیزم جنایتکار امریکا و

شرکایش را می‌لیسند " و سرِ قبلاً فروخته شده یی شانرا بر آن میمالند ، تا بردگی و صداقت شانرا به قدرت اشغالگروزی نیز به اثبات برسانند ؛ خواهد افزود .

۲- جریان یورش خادی های شرفباخته به خانهٔ ما و گرفتاری شوهر مبارزم :

زمانی که باند وطن فروشان خلق و پرچم توسط کودتای ننگین به مجوز سوسیال امپریالیزم شوروی در ۷ ثور سال ۱۳۵۷ به قدرت رسیدند ، از همان آغازین دورهٔ شوم و سیاه و ننگین، گیر و گرفت و تحقیق و شکنجه و اعدام و کشتار های دسته جمعی، ضبط خانه ها ، غارت اموال مردم بیچاره و بیدفاع ، و تجاوز به ناموس آنان و... ؛ آغاز گردید.

سازمان ما (سازمان انقلابی وطن پرستان واقعی " ساوو ") بسان سایر محافل و گروه ها و نهاد ها و سازمان ها و احزاب آزادیخواه دیگر به خاطری آگاهی هر چه زودتر مردم از ترفند های این مکاران دروغگو و وطن فروش - که متکی به عساکر اشغالگر شوروی بودند - از طریق شبنامه ، دست نامه و تبلیغ مخفی گفتاری و منع اقوام و خویشاوندان و همکاران شان از شامل شدن به باند رو سیاه " حزب دموکراتیک خلق " ، آنها را بر حذر می داشت و ماهیت سیاه استعمار سوسیال امپریالیستی شوروی را که زیر لوای "صلح و سوسیالیزم" - با فریب و ریاکاری - خود را در حمایت از منافع خلق های جهان قرار داده و به افغانستان تجاوز کرده بود ؛ افشا می کردند . روز تا روز ابعاد مبارزه ما وسیعتر و شدیدتر و داغتر شده می رفت. همچنان مبارزات سایر طیف های اجتماعی کشور بدینسان در حرکت بود . مجموعه این انرژی آزاد شده (در آن شرایط) در بستر آگاهی دادن به مردم آزادهٔ ما؛ یکی از عوامل عمده ای بود که به دایره خبیثهٔ گیر و گرفت ، و بردن و کشتن و نابودن ساختن ، و تعدی و تجاوز؛ پهنای بیشتر و بیشتری بخشید . از روشنفکران مبارز ، استادان و معلمان ، و محصلین گرفته تا کسبه کاران ثابت و دوره گرد ، دهقانان و کارگران، دست فروشان و تبنگ به دوشان، همه و همه در زندان ها ، و زیر زمینی ها ، و خانه های ضبط شدهٔ مردم ، انداخته شدند ؛ تا نوبت کشتار شان برسد. هر شب به خانه ها هجوم می آوردند. و بعد از تلاشی و برهم ریزی اسباب و اثاثیهٔ خانه ها و تولید فضای وحشت و هراس در میان کوچه و محله و منطقه ، و شهر، فرد مورد نظر شانرا می بردند . اکثریت فامیل ها ، بندی دار و یا عزا دار؛ شده بودند . هر قدر توانستند فضای هول و اضطراب را در میان مردم ایجاد کردند ؛ تا مردم سلحشور کشور بترسند و بپا نخیزند و مقاومت نکنند ، و برای نابودی آنان و بادار روسی شان به اقدامی متوصل نشوند . هر روز و هر شب ، تمام مردم ، مخصوصاً فامیل و بستگان کسانی که بر ضد رژیم مزدور آگاهانه مبارزه می کردند ، در خوف و هراس بسر می بردند. و منتظر هجوم آن لاش خواران پوزه خونین، به خانه هایشان و یا محل کارشان بودند .

در شب چهارم سنبله سال ۱۳۵۹ تیم گرفتاری خاد به یکی از خانه های مخفی سازمان ما حمله ورشد . و چهار تن از اعضای رهبری سازمان [سید بشیر بهمن ، استاد مسجدی ، انجنیر لطیف محمودی و نجیب الله] را دستگیر کردند . به تعقیب آن دو عضو دیگر سازمان (یونس زریاب و شیرعلم) را نیز دستگیر نمودند.

پنج شب از گرفتاری اعضای رهبری گذشته بود که خفاشان سیه روی و سیه دل بال های سیاه و نکبتبارشانرا بر خانه ما هم پهن کردند . به ساعت ۲ بجه شب (که فردای آن دهم سنبله ۱۳۵۹ بود) حریم خانه ما مورد تهاجم تیم مزدوران ناموس باخته خاد قرار گرفت [بعد ها شوهرم نام تعدادی از تیم گرفتاری را که در تحقیق و شکنجه زندانیان سازمان ما نیز اشتراک داشتند ؛ برایم گفت : سرگله این سگهای شکاری ، لطیف شریفی (معروف به شاگرد مستری جلادی که از شکنجه اعضای گرفتار شده سازمانهای چپ انقلابی بخصوص اعضای رهبری ، لذت خاصی می برد) بود . باقی آنان عبارت بودند از قیوم صافی ؛ حمید شتاب (معروف به " کومه کته ") ؛ عبدالله " بچه سرور) معروف به عبدالله " بازنگر " ؛ امین دست دراز (مشهور به " امین جلاد " - برادر " فاروق زرد " آمر سیاسی وزارت داخله کارمل) ؛ و شمار دیگر ...] .

خادی های مزدور و شرف باخته مثال مور و ملخ بدر و دیوار ما و همسایه های ما ریختند . با روشنی انداز های دست داشته شان بر بالای دیوار های همسایه ها و بام خانه ما سنگر گرفتند . از بالای دیوار کوچه ، خود را به صحن حویلی ما پرتاب کردند . شوهرم گفت چرا از راه دروازه نمی آئید که خود را از بالای دیوار کوچه می اندازید؟ آنها با سلاح دست داشته مارا به خاموشی وادار ساختند . بعد داخل خانه ما شدند . هر اتاق رایکی بعد دیگری پالیدند ؛ حتی دو طفلم را که در خواب بودند با خشونت بیدارساخته واز جای خواب شان پائین کردند وزیر توشک هایشان را پالیدند . پسر م که شدیداً گلون درد بود و تب خیلی بلند داشت ، از دیدن چهره های خشن آن دزدان در آن شب سیاه ، بشدت ترسیده و رنگ صورتش پریده بود . دیدن تفنگچه و ماشیندار که بر شانه و کمر داشتند ، برای اطفال خورد سال - آنهم در شب - سخت اضطراب انگیز و وحشت آور بود .

آنان بعد از تلاشی وزیر و رو کردن تمام اسباب و اثاثیه اتاق های ما ؛ حتی " خرج خانه " که در عقب حویلی قرار داشت و صندوق چوبی که میانش کتب درسی و مجلات بود را نیز از آن جا بروی حویلی کشیده ورق به ورق پالیدند ، تا اگر بتوانند اسنادی بدست آورند که در محکومیت شوهرم بدرد آن مزدوران بخورد . بعداً تمام کتاب های ما و هر چیزی که بنام کاغذ در خانه بود ؛ حتی نقشه ساختمان خانه و البوم فامیلی ما را هم در خریطه هایی که با خود آورده بودند ، گذاشتند و با خود بردند . ومغروانه به شوهرم گفتند که : " پیش شو که بُریم " شوهرم گفت : " بگذارید که لباس خوابم را عوض نمایم " . من یک جوهره لباس افغانی برایش دادم . در اثنای پوشیدن لباس قسمی که آنان نشنوند برایم گفت : " تیلفون یادت نرود " . چونکه بعد از گرفتاری اعضای رهبری بمن گفته بود : " اگر مرا گرفتار کردند ، تو برای دو نفر تیلفون کن که مخفی شوند " . شوهرم با اشاره بمن

فهماند تا دواى ضد " میگردن " را به وی بدهم . چند تابلیت آنرا در قطی کوچک فلزی انداخته در جیبش نگه میداشت و در اثنای حمله " مگردین " بزودی از آن استفاده می کرد، دوا را گرفته طوری برایش دادم که سگ های زنجیری و بوی کش روسها ، که چهار چشمه هم چیز را زیر نظر داشتند ؛ بوی نبردند . توخی وقتی بند های بوت خود را بسته میکرد به آهستگی گفت : " هوش کنی به خاطر واسطه و خلاصی من به خانه کسی نروی ؛ حتی به خانه برادرت " [برادرم صاحب منصب وزارت دفاع دولت دست نشانده روس بود که با وی رابطه خوبی نداشتیم] . یکی از آن سگها با خشونت فریاد زد : " چرا بند های بوت ات را بسته میکنی ؟ زود باش که برویم ! " . لحظه ای بسیار درد انگیز بود . نمی دانستم، شب است و یا روز . به خاطر ضدیتی و دشمنی خاصی که این مزدوران بی فرهنگ و خود فروش با سازمان های چپ انقلابی (به مفهوم کمونیستی) داشتند ، فکر میکردم که دیگر هر گز شوهرم را نخواهم دید . اشک در چشمانم خشکیده و فریاد در گلویم گره خورده بود . دلم می خواست بر روی هر کدام این وطن فروشان تف بیاندازم و هر کدام شانرا بی ننگ و خود فروش و وطن فروش بگویم ؛ ولی از هر کسی شنیده بودم که اگر با آنها پر خاش و خشونت شود، در پیشروی فامیل دستگیر شده را با قنداق تفنگ لت و کوب می نمایند . بعد از تفتیش و بررسی باردوم خانه ، توخی را از دروازه حویلی بیرون بردند و در یکی از جیب هایی که در کوچه ایستاده بود سوار کردند . آواز چند عراده موتر جیب ، بسان آوازراکت و بمب و گلوله پرده گوش هایم را به لرزه در آورده بود ، سرم بشدت درد می کرد . فریاد خفه شده در گلویم ترکید : چیغ زدم و فریاد کشیدم ، بروی زمین کوچه نشستم و گریه سردادم و با آخرین نگاههای نا امیدانه از پس پرده های اشک داغ به طرف جیب های در حال حرکت آن آدم ربایان نگریستم ، تا اینکه آن عراده های مرگ از خط نظرم دورتر شده رفت . از اندوه ای به سنگینی کوه که بر شانه هایم فشار خورد کننده می آورد ، به کی می گفتم . کی را صدا می زدم . کوچه بکلی خلوت بود . آخر در آن وقت شب که قیود مزدوران قفلش را بر هر در و دروازه زده بود و همسایه ها ، همه از ترس نمی توانستند سر خود را از دروازه خانه هایشان بیرون نمایند ؛ کی می توانست نزد من بیاید و دستم را بگیرد و از روی خاک بلند نماید . من تنهای تنها در کوچه می گریستم . و دو اولادم در دهن دروازه حویلی ایستاده با من یکجا می گریستند . از دیدن گریه آن دو، دردی در قلب احساس کردم که مرا به خودم باز گرداند . از جایم بلند شدم . حینکه دروازه حویلی را می بستم صدای دو انسان زنده و دلیر و با عاطفه را شنیدم بلی ، صدای مرد و آواز زنی را از عقب دیوار سمت راست خانه خود شنیدم : " رحیمه جان ما بیدار هستیم ، نترس ، وقتی قیود شبگردی خلاص شوه پیشت می آئیم " .

آواز نیرو بخش از همسایه مهربان ما (خلیفه انور درایور و خانم شجاع وی) بود . اینها از مردم نجیب و دلیر پنجشیر بودند . (ما چون دو خواهر و دو برادر همدیگر را دوست داشتیم و هم اکنون حرمت و دوستی ما بدانسان باقیست) . تمام همسایه های همدیف خانه ما و مقابل آن ، از این رخداد شدیداً تکان خورده و بسیار متأثر و اندوهگین شده بودند ؛ زیرا که شوهرم نزد آنان محبوبیت

داشت ، منم بنابر مسلک نرسنگ گاهی که به خانه ما مراجعه می کردند مشکل صحتی آنان را با صمیمت و مهربانی حل می کردم . صبح وقت که قیود شبگردی شکست . تمام همسایه ها به خانه ما آمدند . هر یک شان مرا و دو کودک شدیداً تکان خورده ام را به آغوش مهر آفرین شان گرفتند و گریستند . از دوره تره کی و امین بدینسو ، همه فهمیده بودند که گرفتار شده را دیگر کسی نخواهد دید . هر فردی را که می بردند ، دوباره او را کسی نمی دید . در همان لحظه اول (بنابر گفته خود جلاد دان) سرش را زیر بالش میکردند . فضای خانه را یأس و ناامیدی پر کرده بود . می پنداشتم که زمین و آسمان ، در و دیوار و هر چیزی که دور و برم بود ، همه با من یکجا می گیرستند . پیش از حمله گرگان به خانه ما ، پسر م تب شدید داشت ، زمانی که برایش دوا دادم . به خواب رفت . وقتی دفعتاً بیدار شد و خانه را پر از ماشیندار بدست ها دید و جریان تلاشی تحقیر آمیز خانه و لوازم آن را تماشاه کرد و در پی آن صحنه وحشت آور بردن پدرش را دید ، دوباره تا به صبح چندین بار حالت تهوع برایش دست داد . خیلی وضع صحتی وی خراب شد . برایم گفت : " مادر جان زود باش مرا پیش داکتر ببر کم مانده که بمیرم " . وقتی برایش ترمامتر گذاشتم ، تبش خیلی بلند رفته بود که موجب هراسم گردید . با آب یخ تربند را شروع کردم . به سببی که حوصله پالیدن لباس و پوشاندن آنرا به تن دخترکم نداشتم و از جانب دیگر اوباشان همه لباس های شسته و ناشسته را با هم مخلوط کرده بودند ، به دخترکم که پنج سال داشت ، گفتم : " یک لباس برایت پیدا کن و بپوش ! " . از دو بجه شب تا به صبح عسکر به سرک پیشروی خانه و دو طرف سرک پشت سر خانه در گردش بود . با پای های لرزان و دنیای درد واندوه ، برای آوردن تکسی بیرون رفتم . بعد از انتظار زیاد یک تکسی خالی را یافته آنرا آوردم . بعد مقداری یخ با یک ظرف ودستمالی را برای تربند با خود گرفتم . هر سه ما به تاکسی سوار شدیم . از پیش کوچه تا پل باغ عمومی و کلینیک مرکزی ، موتر جیب خاد ما را تعقیب نمود . وقتی پسر م را داکتر دید ونسخه برایش داد ، باز هم همان جیب ما را تا کوته سنگی که دوا را از آنجا خریدم و بعد تا خیرخانه که منزل ما در آن موقعیت داشت ؛ ما را تعقیب کرد . با وجودیکه وضع نهایت وخیمی داشتم باز هم از کلینیک به شخصی که شوهرم گفته بود تیلفون کردم از محل کار آن فرد مورد نظر کسی گفت که شخص مذکور بالای وظیفه اش نیامده . با نفر دوم از سبب نداشتن نمبر تیلفون در دفتر کارش موفق نشدم که تماس بگیرم . به خواهرم تیلفون کردم و برایش گفتم : " پسر م مریض است تنها اگر خودت آمده بتوانی به خانه ما بیا ! " او که خانم خیلی باهوش و زود فهمی بود ، دانست که واقعه ی مهمی رخ داده ؛ زیرا وی این را می فهمید که من به خاطر مریضی اولاد هایم کسی را تکلیف نمی دادم . خواهرم با شوهرش ، بزودی به خانه ی ما آمدند و از جریان دستگیری توخی باخبر شدند . مرا خیلی دلداری دادند که صحبت هایشان به مقاومتهم افزود .

۳- با تعهدی که در برابر سازمان داشتیم ؛ دو عضو آنرا از چنگ خادی ها نجات دادم :

شب ۱۰ سنبله ۵۹ قرار بود چند رفیق در خانه ما با هم ببینند ؛ چون توخی را شب قبل دستگیر کرده بودند ، خانه ما شدیداً زیر نظارت قرار داشت ، علامتی را که قبلاً برای رفقا گوشزد کرده بودیم [که اگر کدام خطری از ناحیه دولت احساس نمائیم شما متوجه علامت روی دیوار کوچه باشید] آماده ساختم . من با آنکه در میان شعله های آتش می سوختم ، بفکرنجات رفقا هم بودم . دو ساعت پیش از آمدن آنان خشتی را در طناب کالا محکم بسته نموده آنرا به آنطرف دیوار سرک طوری انداختم که از دور دیده شود [با این رمز هر رفیقی که داخل سرک می شد از دور علامه خطر را دیده از سرک مقابل خانه - مانند سایر عابرین - عبور می کرد] . بالای طناب چند پارچه کالا را هموار کردم که حالت عادی را نشان بدهد . چند دقیقه نگذشته بود که طناب بریده و لباس های افتاده را بر روی زمین دیدم . باز هم آنرا بسته کرده به آنطرف دیوار انداختم . بار دوم نیز آنرا بریدند . دفعه سوم عسکر دروازه کوچه را بشدت زد و گفت : " این رمز چیست که می گذاری " من در جوابش گفتم : " کدام رمز چون دیوار حویلی خامه است و میخ از آن می برآید من طناب کالا را به خاطر خشک شدن در خشت می بندم ، من فکر کردم شاید در هر دو بار طناب کالا را اولاد های شوخ کوچه بریده باشند " . با خشونت تمام برایم گفت : " دیگر اینرا نیندازی همینقدر برایت گفتم " بعد بفکر افتادم که چه کنم . در وقت آمدن رفقا - که هوا تاریک شده بود - نزدیک دروازه کوچه ایستاده شدم . از دور دیدم که رفیق سرور (برادر زنده یاد بشیر بهمن) می آید . وقتی او نزدیک دروازه رسید ، طوری که وی بفهمد پسر همسایه را - که اتفاقاً پیش روی خانه اش ایستاده بود ، با آواز بلند مخاطب قرار داده گفتم : " شیر جان دیشب تو بیدار بودی که ساعت ۲ بجه شب کاکایت را نفر های دولت با خود بردند " آن رفیق گیم را شنیده (بدون آنکه خودش را ببازد و دست پاچه شود) فوری مسیر خود را تغییر داد و با قدم های تیز تر از کوچه ما به کوچه دیگر دور زد و از نظر ناپدید شد . چند دقیقه بعد تر بایسکل انجنیرقادر از دور نمایان شد . وی به طرف خانه ما می آمد ؛ چون به سرعت بایسکل می راند در برابر دروازه خانه ما رسید . من فوراً (صمیمانه) با وی سلام و علیک کرده به درون حویلی دعوتش کردم تا خادی ها فکر نمایند که از جمله قوم نزدیک ما است . و بعد با عجله جریان دستگیری توخی را طور فشرده برایش گفتم . رنگ از رویش پرید و دچار ترس شدیدی شد . طوری که خودش را کاملاً باخت . این وضع اش مرا واداشت تا به وی توصیه نموده بگویم که : " خونسردی ات را حفظ کن وقتی بایسکل را از دروازه بیرون کردی بسرعت هر چه تمامتر خودت را به کوچه ها و پس کوچه ها بزن ، در کج گردشی که دور خوردی، کلاه و کرتی ات را دور بینداز تا آنها ترا شناسائی نتوانند " . وقتی که از دروازه خانه با بایسکلش بیرون شد و تا اخیر سرک رسیده بود ، موتر جیپ از عقب اش روان شد . خوشبختانه وی را دستگیر نتوانستند . چند

دقيقه عقب در وازه خانه ايستادم . ديدم كه عسكر بطرف دروازه خانه ي ما آمد . به شتاب دروازه خانه را بسته كردم . بلافاصله از درز دروازه ، جايي كه شوهرم براي ديده باني درست كرده بود كه تا چندين متری دوجهدت سرک (بشمول ماموريت پليس) از آن ديده ميشد ، بيرون را نگاه كردم . ديگر كسي نيامد . فكر كردم رفاقا از واقعه حمله به خانه ما با خبر شده اند .

در حالي كه دچار تشنج و هيجانان ناشي از دستگيري شوهرم و بيماري يگانه پسر و گريه دختر كم به خاطر گرفتاري پدرش ، شده بودم . در واقع خودم در ميان تنور شعله ور مي سوختم ، با آنهم تعهداتم را در برابر سازمان و رفقای سازمانيم بدست فراموشي نه سپرده و در صدد نجات آن ها برآمدم و دوتن را از چنگال گرگسان خادي كه در اخير كوچه ما درگشت و گذار بودند ، نجات دادم . ماموريت پليس چند خانه دورتر از مقابل خانه ما طوري موقعيت داشت كه پوليس مؤظف دهن دروازه ماموريت به سادگي مي توانست دروازه ورودی حويلی ما را تحت نظر داشته باشند . در آنروز علاوه بر پوليس مؤظف كه در برابر در وازه ماموريت ايستاده بود ، جاسوس ديگري هم بر روی چوكي در دهن دروازه ماموريت نشسته خانه ما را تحت نظر گرفته بود . بايد ياد آور شوم كه بعد از عفو عمومي زندانيان سياسي كه توخي از زندان آزاد شد ، ما به هند پناهنده (سازمان ملل) شديم . در هفت سالي كه در آنكشور سوزان اقامت داشتيم و انجیر قادر پيش از آمدن ما به هند ، به كشور كانادا رسیده بود . با تأسف كه اين " رفيق " فراموشكار (با آنكه آدرس ما را داشت) ؛ حتي يك پرزه خط هم براي ما ارسال نكرد ، . ا بعد ها كه ما نيز در تورنتو رسيديم ؛ در شبی كه مهمان دوستي بوديم ، ميزبان ما ويديوكست محفل بزرگداشت " قهرمان مسعود " را بر صفحه تلويزيون خود به نمايش گذاشت . در آن محفل چيزی خلاف انتظار؛ يعنی " رفيق " انجنير قادر را ديديم كه افتخار اشتراك در آن محفل را كسب كرده ، و با ساير هواداران اين جنايتكار ونماينده شوروی در افغانستان و قاتل دهها شعله ای ، يكجا و با حرارت برای شخص سخنان كه در وصف " صفات " و " كمالات " و " مبارزات " اين " قهرمان " ساخته دست روس خطابه می داد ؛ كف می زد . (؟!)

۴- دو مرد متدين كه در روز های بد مدد گار ماشدند :

نخستين شبی كه خود و اولاد هايما را بدون پدر مهربان شان ديدم ، موجی از تشويش سوزنده مرا در خود پيچاند و هراس سنگيني سراسر وجودم را درهم پيچيد . در آن روز از چند دوست شنيدم : " وقتی توخي صاحب را بردند كارت آنها را ديدی؟ بخاطري كه اگر كسي را زير شكنجه از بين ببرند برای فاملش می گویند ما او را نبرده ايم " . اين سخنان چون دشنه ي زهر آگيني بود كه بر قلب صدمه ديده ام فرورفت و چون خوره وجودم را می خورد . می پنداشتم اين گپ وحشتناك مرا در آتشفشان ای فرو برده است . خواب به چشمم راه نداشت و غذا خوردن را فراموش كرده بودم . خودم را به تداوی و مراقبت از پسر مشغول ساختم ، تا اگر بتوانم لحظه ای اثرات زجر دهنده اين

خبر را مؤقتاً از ذهنم دور سازم . فکر می کردم که در و دیوار خانه دهن باز کرده ، مرا می بلعند . مسیر یک زندگی مشقتبار ، طولانی، و ناپیدا پیشرویم مجسم شده بود . با کوهی انده و اضطراب ، شب پر وحشت و ظلمانی را تا به سپیده دم همراهی نمودم . چشم رابه دروازه دوخته بودم و از خود می پرسیدم: " کی به کمک ما خواهد آمد " آخر خلقی های خون آشام - پرچمی های وطن فروش - خادی های ناموس باخته مطابق پروژه انقیاد و تسلط دایمی سوسیال امپریالیزم شوروی بر افغانستان ، فضای اضطراب و تشویش ، رعب و وحشت ، عدم اعتماد و باور به یکدیگر و... را در میان مردم چنان خلق کرده بودند ، وقتی کسی را دستگیری میکردند ، برادر و خواهر و دوست و رفیق و قوم دور و نزدیکش به خاطر اینکه مبادا آنها را نیز به زندان بیندازند، از فامیل دستگیر شده ، دوری می جستند ، مگر انسان های شجاع و نترسی هم وجود داشتند که در چنین روزی - قول معروف (" روز بد بیادر ندارد ") را شکستانده - به یاری و کمک فامیل های بندی دار می شتافتند . به مثل حاجی آصف زنده یاد. این مرد شجاع و مهربان به یاری ما شتافت ؛ وی که از نزدیکان شوهرم بود . واز کودکی تا جوانی در یک خانه بزرگ شده بودند و همدیگر را چون برادر تنی دوست داشتند .

روز یازدهم ماه سنبله ۱۳۵۹ بود عقربه ساعت هشت بجه صبح را نشان میداد که صدای دروازه شنیده شد. حاجی صاحب آصف که از گرفتاری توخی خبر شده بود با عجله به داخل خانه آمد و گفت : " من در خدمت برادرم و اولاد هایش و شما هستم هر کاری از دستم ساخته باشد دریغ نمی کنم " هردوی ما قطعه عریضه ای ترتیب کردیم و با هم یکجا به خدمات اطلاعات دولتی (خاد) رفتیم . وقتی به چهار راهی ملک اصغر که یک سرکش از پشت سر دروازه خاد عبور می کرد، رسیدیم حاجی صاحب از دور دروازه ی لانه آدم ربایان و جاسوسان روس را برایم نشان داده گفت : " برو عریضه ات را برایشان بده " عریضه ام را به خادی درون غرفه گک دهن دروازه خاد سپردم . خادبست بی آبرو ، بعد از خواندن آن، با خونسردی توأم با نفرت اظهار داشت " دو روز بعد به دروازه پیشروی خاد همان چهار راه صدارت برو و عریضه ات را از آنجا بگیر ". هر ثانیه و هر دقیقه ی آن دو روز ؛ چون ماه و سال بر من گذشت. سر انجام روز موعود فرارسید . با تشویش و اضطراب بطرف خاد نفرین شده روان شدم . بعد از لحظاتی انتظار، گفتند : " چند روز بعد خبر بگیر " تا سر انجام به تاریخ ۱۹ سنبله ۵۹ عریضه ام را مسترد کردند . در زیر عریضه نوشته بودند : « عارض محترم ! قرار ملاحظه سوابق نفر مطلوبه شما در یک موضوع خاص تحت تحقیق و نظارت قرار دارد در صورت بیگناهی بعد از مراحل قانونی آزاد خواهد شد ۵۹/۶/۱۹ » [در پایان بخش اول این نوشتار هر دو روی عریضه اسکن شده].

از اینکه خائینان وطن فروش وجلادان مردم از بودن وی در خاد رسماً اطمینان دادند ، یک خوشی زود گذر را در روان کوبیده شده ام ؛ احساس کردم . روز جمعه یک دست لباس با بعضی لوازم مورد ضرورت و مقدار میوه و شیر خشک و چای و بوره و مسکه و پنیر تهیه کرده به خاد رفتم و

اطمينانیه رياست خاد را که در پای عريضه ام از موجوديت توخى در شعبه تحقيق خاد رقم زده شده بود به يکى از صاحب منصبان آنجا (خاد صدارت) دادم . پایوازن ديگر هم در آنجا حضور داشتند . سربازان نام زندانى را خوانده لوازم تهيه شده از طرف پایواز را گرفته برای زندانى وى مى بردند . بعداً پوزه خط اى از طرف زندانى آورده به پایوازش مى سپردند . تا آخرين پایوازی که منتظر آوردن پوزه خط اطمینانیه از جانب زندانیش بود ، در آنجا ایستاده شدم ؛ آنگاه صاحب منصب خادى اسم توخى را خواند و عريضه ام را مسترد کرده اظهار داشت: " او اینجا نیست برو پلچرخى را خبر بگیرا " من از موقعيت زندان پلچرخى چيزى نمى دانستم ؛ همچنان خبر نداشتم که کدام موتر از کدام منطقه شهر کابل به پلچرخى مى رود . بناچار با آنانى که به مشکل من گرفتار بودند یکجا شده خود را به زندان پلچرخى رساندم . بعد از ساعت ها انتظار عسکرى آمده لباس و لوازم دست داشته ام را گرفته با خود برد . بعد از يکى دو ساعت انتظار دوباره برگشت و گفت " بندى ات اینجا نیست صدارت برو " در حالیکه قلبم بشدت به ضربه افتاده بود و روز هم به پايانش نزديکتر شده مى رفت ، همان راه طولانى را با موتر سرويس طى نموده دوباره به خانه برگشتم و شب را با غم و اندوه بى پايان سپرى کردم . صبح باز هم روانه خاد شدم . آنها باز گفتند که " بندى ات در پلچرخى هست روز جمعه آنجا برو ! " . در يک روز گاهى به صدارت بعداً به پلچرخى واز آنجا دوباره به صدارت مى شتافتم .

در يکى از روزهاىی که حاجى صاحب آصف همراهم بود ، از فرط خستگى توأم با گرسنگى کم مانده بود بر زمين بيفتم ، يک بار به خاد رفتم . مزدوران خادى برای سرگردان ساختن و اذيت کردند گفتند " به زندان پلچرخى برو ! " به زندان پلچرخى که رفتم ، نگهبانان ناموس فروخته با بى تفاوتى اظهار داشتند که : " سراغ بندى ات را بايد از خاد بگيرى نه اینجا " . فاصله زندان پلچرخى و خاد صدارت را دوباره طى کرده به آنجا رسيدم . خادى مؤظف باز هم گفت : " بندى ات را به پلچرخى انتقال داده اند اینجا نیست " . اينهمه آزار و اذيت سادستیک ، اينهمه بى وجدانى و پستى سگهای آموزش ديده روسها ، سبب ناراحتى و خشمم گرديد . شکیبائى ام به سر رسیده بود . سکوت مدهش و طاقت شکن را شکستم . و بر سر آن مزدوران فرومايه و بد سگال فرياد کشيده گفتم " تا امروز از شوهرم يک نشانى برايم نياوريد از اینجا نمى روم " . چون خيلى ها عصبى بودم ، در همان لحظه مرگ و زندگى ، تنهائى و بى سرپرستى اولاد هايم ، ديگر آن اهميت حياتى اشرا برايم از دست داده بود . با لحن خشن و صلابت يک مبارز با آن اجيران وطن فروش برخورد کردم (گپ هاى بين ما تبادله شد که آنرا به خاطر ندارم) در همان جا نشستم . هوا رو به تاريکى مى رفت . يک عسکر که داغ هاى چيچک در صورتش ديده مى شد و ظاهراً مهربان به نظر مى رسيد ، نزد من آمده با لهجه مردم شريف و شجاع هرات دلسوزانه مرا مخاطب قرار داده ابراز داشت : " خواهرک قطرات اشک هريك شما چون خنجرى است که به قلبم فرو مى رود مگر چاره اى ندارم اينها مردمان بى ناموس هستند هوا اگر کمى تاريکتر شود خدای ناخواسته ترا کش نکنند و داخل

دروازه دوم خاد نبرند اگر از من به حيث يك برادر مى شنوى از اينجا هر چه زود تر برو . ما در اينجا چيز هاى مى بينيم و مى شنويم كه براى هيچكس قابل باور نيست . اينرا برايت مى گويم كه شوهرت اينجا هست . تحت نظارت شديد و تحقيق هستند هيچ كسى نزد آنها رفته نمى تواند فكر ميكنم كه روسها از آنان تحقيق ميكنند اگر يك هفته بعد اينجا بيائى وعده مى دهم كه يك نشانى از او برايت بيا آورم كه اسم اولادت باشد و يا كدام نشانى ديگر " . از اينكه توخى زنده است آرامشى در خود احساس كردم . منكه حكايت ها و سخنان زيادى در مورد بى ناموسى اين بد ذات هاى خواهر شناس شنيده بودم . از اين عسكر كه سخنانش را صادقانه يافتم ، اظهار تشكر كرده بسوى دروازه خروجى خاد روان شدم . از خستگى و نارامى بيشتر از حد تصور ، در چند جاى رهروى سر ك داخل خاد كه منتهى به سر ك عمومى مى شد ، بر زمين خوردم . حاجى صاحب آصف پيش دروازه صدارت منتظر بود . وقتى از دور بر زمين خوردنم راديد ، مى خواست به كمك ام بشتابد ، و بكس كالا و مواد خوراكه را از دستم بگيرد ؛ ولى چند عسكر وى را محكم گرفتند و مانع داخل شدنش به داخل دروازه خاد شدند . اين مرد مهربان و با مسئوليت سراسيمه شده بود . فكر كرد كدام خبر بدى را خادى ها بمن گفته اند . براى اينكه از بودن توخى در خاد برايش اطمينان بدهم ، هر چه زودتر خودم را به دروازه رسانده گفتم : " حاجى صاحب توخى همين جا هست " وى از اين مژده خيلى خوشحال شد . چون شخص متدين بود ، از همان چهار راهى صدارت با من خدافظى نموده بكدام زيارت براى دعا و دادن صدقه حركت كرد . من با كوله بارتشويش كه سنگين تر از كوه مى نمود ، به خانه برگشتم . از آنجاى كه زجر هول انگيز يكماه و يا بيشتر جستجو كردن شوهرم را متحمل شده بودم تصميم گرفتم قبل از يك هفته اى كه آن عسكر دلسوز برايم وعده داده بود بروز جمعه كه روز پاىوازي در زندان پلچرخى بود ، بروم . به تصميم ايكه گرفته بودم عمل كردم و به زندان پلچرخى رفته و كاغذى را كه اسم و ولد توخى و مشخصات كالا و اشياى مورد ضرورتش در آن نوشته شده بود به صاحب منصب مؤظف دادم . بعد از انتظار زياد آن مزدور نامم را صدا زد ، سرباز مسئول انتقال كالائى زندانيان لباس ها و مواد خوراكه را از من گرفت . بعد از مدتى از زندان بيرون شده پرزه خط اى را به امضاى توخى برايم آورد . اين نخستين بارى بود كه اطمينان يافتم كه شوهرم زنده است و اورا در زندان پلچرخى آورده اند . به حصه دوم خيرخانه مقابل ليسه مريم كه خانه ي ما در آن ساحه موقعيت داشت ، رسيدم . هوا تاريك شده بود ؛ اما من به روشنى ايكه در ذهنم راه باز كرده بود ، مى انديشيدم . به سرنگونى رژيم دست نشانده و شكست مفتضحانه قواى متجاوز و اشغالگر سوسيال امپرياليزم روس و آزادى كشورم و زندانيان آزاديخواه آن ، مى انديشيدم .

خاطره روز هاى تنهائى و بى كسى ، هميش مرا به ياد يك هفته بعد از گرفتارى توخى مى اندازد . در آن روزى كه به زندگى ازهم پاشيده خود و سرنوشت پسر و دخترم مى انديشيدم ، زنگ دروازه كوچه به صدا درآمد . پسر من از خانه بيرون شد ، تا ببيند كى است كه جرأت كرده و زنگ خانه ما را به

صدا در آورده است. از عقب درز جاسازی شده دروازه متوجه شد که عزیز ولی [رفیق شخصی] (نه سیاسی) پدرش بود که او و خواهرش این انسان بسیار متدین، شجاع، با پاس و کرده شناس را کاکا عزیز صدا می کردند [زنگ را به صدا در آورده است. فوراً دروازه را باز کرد. عزیز جان بعد از سلام و علیک طبق معمول پرسید: "پدرت خانه است؟". پسر م گفت "بلی کاکا جان داخل بیائید". وقتی وی داخل حویلی خانه شد من هم از خانه بیرون شده و در صحن حویلی جریان هجوم شرفباختگان خاد به خانه و بردن توخی را برایش گفتم. وی که انسانی خیلی احساساتی و دوست بسیار مهربان ما می باشد. بعد از شنیدن خبر دستگیری توخی با من یکجا گریست. زمانی که می خواست از خانه بیرون شود، من برایش گفتم: "پسر م بخاطری شما را به داخل خانه دعوت کرد تا پولیس ماموریت و خادی مؤظف فکر نکند که شما از جمله رفقای سازمانی ما هستید. از شما خواهش می کنم که بعد از این از آمدن به خانه ما خوداری نمائید که گزندی متوجه تان نشود. این مرد مهربان تا زمانی که به خارج از کشور نرفته بود (دراخیر سال ۱۳۶۱ مخفیانه با فامیلش به پاکستان رفتند) هفته یک بار به کلینیک صحتی مرکزی آمده جویای حال و احوال ما می شد. روز عید (توسط پسر خورد سالش) مبلغ ۵۰۰ صد افغانی برای خرید شیرینی و میوه برای اولادها فرستاد و از اینکه نتوانسته لباس های جدیدی برای آنها تهیه نماید، معذرت خواهی هم نموده بود. مبلغ پنج هزار افغانی پول قرضی را که توخی از وی گرفته بود. من این مبلغ را از پولی کمکی برادر شوهرم که بعد از خبر شدن دستگیری توخی از آلمان فرستاده بود [و تا رهائی برادرش از زندان همچنان پول می فرستاد] گرفته روزی که به کلینیک صحتی برای خبری گیری ما آمده بود، باتشکر پولش را مسترد نمودم؛ مگر وی آنرا نگرفته ابراز داشت که "توخی در زندگی کمکی های بمن نموده که فراموشم نمی شود، این پول در مقابل آن کمک ها چیزی نیست. به هیچوجه آنرا نمی گیرم". زمانی که به پاکستان می رفت، نزد آمد و به آهستگی گفت: "اگر تصمیم داشته باشید که پسران را به پاکستان بفرستید من او را با خود به پاکستان میبرم. از این ناحیه دلت جمع باشد، من غذای تهیه شده را اولاً پیش پسران می گذارم، بعداً برای اولادها هم". از عزیز جان ولی تشکر کرده در جوابش گفتم: "تا مشوره پدرش را در مورد فرستادن پسر م به پاکستان نگیرم چیزی گفته نمی توانم شما که بزودی می خواهید از کشور خارج شوید به انتظار این مشوره که مدتی را در بر خواهد گرفت، مانده نمی توانید". از زمانی که وی با فاملش از کابل برآمدند تا پنج سال قبل که تقریباً ۲۱ سال را احتوا کرد، از وی خبری نداشتیم. عزیز جان ولی در سال ۲۰۰۳ نمبر تیلفون ما را از دوستی (از آلمان) گرفته برای ما تیلفون کرد. از یافتن همدیگر بعد از ۲۱ سال خوشی و سرور زیادی برای ما دست داد.

این نکته را باید تذکر بدهم که خواهرم و چند دوستی شخصی که بعد از گرفتاری توخی به خانه ما آمدند از طرف مؤظفین خاد تحت تعقیب قرار گرفتند (چنانچه خواهرم هم متوجه این تعقیب شده بود) وقتا که خاد اطلاع پیدا کرد که آنان سیاسی و سازمانی نیستند، اقدام به گرفتاری شان

نکرد ؛ مگر حاجی صاحب آصف را تا پنج ماه تحت تعقیب قرار داده بودند . زمانی که وی را شناسایی کردند که با دو تن از اعضای حزب اسلامی در " زیارت جاذبی " ارتباط گرفته، در نیمه شب به خانه ایشان هجوم برده وی را دستگیر کردند و باخود به خاد بردند . بعد از تحقیق و شکنجه این مرد متدین را که از ارتباط آن دو جوان با آن حزب منفور و آدمکش ، کدام اطلاعی نداشت و صرفاً در هنگام دعا و نیایش در آن " زیارت " ، یکی دو بار در را بطه با موضوعات شرعی سوال های آنها را پاسخ داده بود ، به شش ماه حبس محکوم کردند . ■

خاطرات هشت (۸) سال پایوازی

[بخش دوم]

۱- نگاهی به نخستین پایوازی :

نخستین بار بعد از تجسس زیاد و نارامی های جسمی و روانی از شوهرم پوزه خط ای دریافت کردم . کمی از اندوهم کاسته شد . بعد از آن هر ۱۵ روز ، برای بردن لباس و سایر مواد مورد ضرورت توخی که اجازه آنرا به پایوازان می دادند، به زندان پلچرخى می رفتم. بعضی اوقات که احضارات می بود هیچ چیز را نمی گرفتند و می گفتند " احضارات است جمعه آینده بیائید " . بعضاً احضارات دومه و یا بیشتر از آن ادامه می یافت ، که بسیار رنج دهنده بود. تمام پایوازان بهر شکلی که می بود مقدار غذا، میوه و غیره چیز هایی که باعث تقویه جسمی زندانی می شد ، با خود می آوردند . سگ های آموزش دیده روسی به بهانه های مختلف آنرا برای زندانی نمی بردند . یک روز گوشت و گوفته را ممنوع قرار می دادند و می گفتند: " در بین استخوان و میان کوفته کاغذ نوشته شده را پیدا کردیم " . روز دیگر سیب را منع می کردند و می گفتند " رادیوی کوچک ایکه بشکل سیب ساخته شده آنرا در میان سیب ها جای داده اند . " . تربوز و خربوزه را هم منع می کردند، که " میان آنها الکھول و سایر مواد مخدره را با پیچکاری داخل کرده اند " . و با تبختر اظهار می داشتند " نفر های آن به سزای اعمال شان رسیدند ما بیدار هستیم کسی ما را فریب داده نمی تواند " . باین بهانه ها نمی گذاشتند که مواد غذائی خوب و پر انرژی برای زندانیان برسد . و باین شیوه به کام پایوازان زهر می ریختند و زندگی را برای آنها دشوارتر می ساختند. بخصوص برای وابستگان زندانی هایی که از اطراف کابل ؛ حتا از سایر ولایات کشور می آمدند . پایوازانی که از سایر ولایات با تحمل مشکلات راه و مصارف پول (کرایه موتر، مواد خوراکه برای زندانی ، خرچ و خوراک خودشان و همراهانی که با آنها در پایوازی از روی همدردی اشتراک می نمودند) به زندان می رسیدند ؛ اینان از صاحب منصبان خاین به وطن می شنیدند: " بروید که احضارات است " . پایوازان بیچاره حیرت زده به اینسو و آنسو می نگریستند . معلوم نبود که آنان شب را در کجا و به خانه کی به روز می رساندند . روز بعد که بار دیگر به پلچرخى می آمدند و در برابر صاحب منصبان بی رحم عرض حال می کردند، باز هم مواد غذایی شان گرفته نمی شد و همان جمله قبلی را می شنیدند (" احضارات است بروید ! ") . وقتی زن های سرسفید گریه کنان به آنها می گفتند: " او برادر جان پول تهیه غذا و کرایه موتر را قرض کرده ایم و در کابل هم کسی را نداریم که به خانه اش برویم ، باز پول از کی قرض کنیم و اینجا بیائیم ، اگر نیائیم چشم بندی ما در راه می ماند و مایوس و نا امید می شود . اگر احضارات تا هفته

آينده داوم كند چه كنيم؟". وقتى "احضارات" يعنى "حالت آماده باش" مى بود، غذاهاى طبخ شده را به بهانه هاى مختلف نمى گرفتند. در تابستان به اثر گرماى شديد تمام غذاى هاى آورده شده، ترشیده و فاسد مى شد؛ زیرا از صبح تا به شام و در گرمى سوزان دشت پلچرخى غذاى نزد پایوازان نگهدارى مى شد. دليل و دلایلى كه پایوازان آمده از ولايات دور و نزديك (كه شمار در خور توجه يى را در ميان پایوازان تشكيل میدادند) برای این وطن فروشان - كه مست از حضور قواى شوروى بودند - هيچ ارزش و اهميتى نداشت. آنان از زجر دادن و درد كشیدن پير مردانى كه با چوب دست راه مى رفتند و قلب شان برای پرزه خط اى از فرزند شان شاد مى شد؛ و زنان سرسفیدی كه به آرزوى آزادى جگر گوشه هايشان رنج آمدن از دور ترين نقاط كشور را به كابل متحمل شده بودند؛ و كودكان و نو جوانانى كه منتظر بودند تا لحظه اى برادر و يا پدر شان را ببينند؛ لذت خاصى مى بردند. این آدم كشان حرفه اى، زندانيان و وابستگان آنان را جزو "اشرار" و "ضد انقلاب" و "نوكر امپرياليزم امريكا" ميدانستند - امپرياليزمى كه از چند سال بدینسو كشور را در اشغال داشته و همين وطن فروشان خلق و پرچم و خاد در خدمت به آن (يعنى امپرياليزم امريكا و شركا) مباحثات مى نمايند و در جنايت و كشتار مردم بى دفاع و مظلوم ما، قواى اشغالگر را يارى مى رسانند و از خدمت به آن بخود ميبالند؛ بدانگونه كه در زمان اشغال افغانستان توسط باداران سابق شان، كف بر دهان آورده و از كمك كشور "بزرگ شوراها" در ساختمان افغانستان دم مى زدند و آزاديخواهان مبارز را دستگير، شكنجه و به حبس هاى طويل المدت زندانى كرده به زجر و شكنجه و اعدام هاى دسته جمعى آنان مى پرداختند.

۲ - پيمودن راه تا زندان، طاقت شكن و يأس آور بود،

حضور پایوازان در برابر زندان، سبب واكنش سادستىك زندانبانان مى گرديد

ساعت پنج و يا شش صبح بكس هاى را كه در آن مواد غذايى و لباس و... را گذاشته بودم، مى برداشتم و بسوى زندان روان مى شدم. در ايستگاه به انتظار سرويس مى ايستادم. بعضى سرويس ها در ايستگاه توقف نمى كردند و برخى ديگر مى گفتند: "بكس هاى تان جاى سوارى را مى گيرد". بعد از انتظار زياد سرويسى كه مانع بالاشدنم به خاطر بكس هاى دست داشته نمى شد؛ مى رسيد. با مشكل بكس هاى سنگين وزن را به سرويس بالامى كردم. اين سرويس ها تا پل باغ عمومى مى رفتند. از آنجا مجبور بودم تا ايستگاه سرويس هاى پلچرخى پاى پياده بروم. در حاليكه كوله بار سنگين را به مشكل حمل مى كردم و چندين جاى آنها را روى زمين مى گذاشتم و بعد از دم گرفتن دوباره آنها را مى بر داشتم؛ به ايستگاه سرويس هاى كه به طرف پلچرخى مى رفتند؛ مى رسيدم. تعداد اين بس ها كم بود. بعد از انتظار زياد آنهم به نوبت در يكى از آنها سوار مى شدم. ايستادگاه موتر هاى پلچرخى در عقب وزارت ماليه بود (مدتى بعد ايستادگاه موتر هاى

پلچرخى را در لب دريا مقابل مراد خانى تعيين كردند . سرويس هاى پلچرخى به آهستگى حركت مى كرد ؛ چون قراضه بودند، بعضاً در راه خراب مى شدند ، موتر خراب شده ، اگر به زودى ترميم نمى شد در برابر هر موترى كه به جانب پلچرخى در حركت بود ، دست خود را به علامت توقف بلند مى كرديم ، اگر کدام درايور موترش را ايستاده مى كرد با عذر و زارى و گفتن اينكه ما همه بنديدار هستيم اگر به وقت معينه به آنجا نرسيم لباس هاى بندى خود را به زندان رسانده نمى توانيم زندانى ما بسيار پريشان خواهد شد . به اين اهميت نمى داديم كه اين موتر ها مواد تعميراتى مثل ريگ و سنگ و سمنت و خشت و چونه و غيره را انتقال مى دهند . بالاي اين مواد (بهر مشكلي بود) نشسته خود را تا دو راهى پلچرخى مى رسانديم . بعد از طى مسافه زياد به دو راهى پلچرخى مى رسيديم . وبا ساير پاىوازان از موتر پائين شده وقتى چند متر مسافه را بر روى سر ك طى مى كرديم ، از دور برج هاى بلند و ديوار هاى ضخيم و مستحكم زندان مخوف پلچرخى به چشم مى خورد كه بيننده را به وحشت و هراس مى انداخت .

من مثل ساير زنان و مردان ، پيران وجوانان ، همچنان كودكان همراه ، با بار هاى سنگينى كه بر دوش مى كشيديم ، در گرمى سوزان و سردى طاقت فرسا كه نه دوكانى در آنجا ديده مى شد و نه خانه اى ، تنها و تنها سر ك بود و دشت . راه مى پيموديم . وقتى به سر ك اصلى زندان مى رسيديم ، عسكرها ايستاده بودند و اجازه نمى دادند كه از سر ك پيش روى زندان كسى عبور و مرو نمايد . ما را به طرف دشت روان مى كردند، كه داراى پستى و بلندى زياد بود . من و شمارى از خانم ها در كج و پيچ راه ناهموار آن مى افتاديم . مخصوصاً روز هاىي كه برف و يا باران از آسمان مى آمد و گل و لاي بعضاً تا بند پاى ما مى رسيد ، با صرف انرژى بيشتر مسافه دشت را همچنان طى مى كرديم ، تا به ميدان بزرگى مى رسيديم كه زندان در قسمت بلندى آن اعمار شده بود [چند ماه را بدین سان سپرى نمودم . بعد ها مسئولين زندان به دراىوران سرويسهاى خصوصى اجازه دادند كه تا آخر سر ك اصلى كه به زندان منتهى مى شد - وما آنرا پياده طى مى كرديم - بيايند . پاىوازان ، تنها نشيب و فراز دشت را طى مى كردند تا به ميدان پيشروى زندان مى رسيدند] عساكر مزدور با تفنگ و ماشيندار هايشان بر روى سر ك اصلى زندان در حالى كه رویشان به طرف ميدان ايكه پاىوازان در آنجا جمع بودند ، به وضعيت آماده باش قرار داشتند ، تا اگر پاىوازان دست به حركتى ضد " نظم و دسپلىنى " استعمارى كه بر آن ساحه حكمفرما بود ، بزنند ؛ فورى بالاي آنان فير نمايند .

يك صاحب منصب بالاي چوكى در زير يك تخته پوش نشسته بود كه به چپرى شباهت داشت و تخته هاى آن يكي از ديگرى دو يا سه سانتى دورتر نصب گرديده بود . وقتى باران و يابرف مى باريد از سقف آن آب فراوان جارى مى شد . ما ورق هاى خود را كه در آن احوالپرسى مختصر و لست لباس و پول نقد و غيره لوازم نوشته شده بود به شخص مذكور مى داديم . او به نوبه يكي را بالاي ديگرش مى گذاشت . همه ما در انتظار خواندن اسم زندانى خود بوديم . اكثر اوقات در اثر بارندگى

کاغذ های داده شده به فرد مؤظف تر می شد . آن فرومایه کاغذ را کلوله کرده به زیر پایش می انداخت . صبح به شام می رسید ؛ اما از نوبت خبری نبود . برخی اوقات آگاهانه کاغذ زندانیانی را که می شناخت به زیر کاغذ ها می گذاشت . وقتی نوبت آن کاغذ می رسید ؛ بار دیگر آنرا به زیر کاغذ ها می ماند . چون پایوازان زیادی بدور آن سرباز مزدور جمع می بودند کسی به مشکل می توانست ورق خود را ببیند . برای اینکه ورق ها تر نشود یکی ، دو پایواز چتری های خود را بالای سر صاحب منصب می گرفتیم . تمام آب چتری در پشت گردن ما می ریخت و از زیر بالاپوش به زمین می چکید . با همان لباسها مرطوب می ایستادیم . بعد از انتظار کشیدن طولانی نام محبوس و پایوازش را می خواند . چهار و یا پنج کاغذ را به عسکر می داد . ما از عقب عسکر تا پیش جیب به سرعت روان می شدیم . آنجا بکس ها را با پول نقد برایش تسلیم می کردیم . و نام آن عسکر را پرسیده و بکف دست خود می نوشتیم که یاد ما نرود . ساعات ها منتظر می ماندیم تا او دوباره توسط جیب بر می گشت . هر جیب ای که می آمد ، ما بطرفش می دویدیم . گل و لای بسیار زیاد بود و درایوران جیب ها هم برای اذیت و آزار ما از جا های چقری که آب مخلوط با گل در آن جمع شده بود ؛ می گذشتند . گل و لای بر سر اسر وجود ما پاشیده می شد . هر کی در تلاش آن بود که مبادا عسکر بیاید و او را نبیند و کالای بندی اش را به یکطرف پرتاب کند . سربازان سر فروخته به این کار لذت بخش عادت کرده بودند و همیشه آنرا تکرار می کردند . بگونه مثال اگر پایواز به زودی خود را نزد عسکر نمی رساند ، وی خشمگین شده همه لوازم و کالای زندانی را به یک طرف پرتاب می کرد و کاغذ تسلیمی زندانی را به صاحب منصب می داد و خودش کالای یک تعداد زندانی دیگر را گرفته به داخل زندان می رفت . پایواز مذکور بعد از انتظار زیاد بالاخره نزد صاحب منصب مراجعه کرده و از موضوع نیاوردن کالای زندانیش به آن مزدور تذکر می داد . وی بر آشفته و با لحن زشت پایواز را مخاطب ساخته می گفت : " کجا گُم بودی ! بگیر ورق بندی ته " وقتی پایواز می گفت : " کالای بندیم کجاست " در جوابش چنین می گفت : " من چه خبر دارم برو آنرا بپال ! " پایواز بیچاره اینجا و آنجا را می پالید تا اگر کالای بندی خود را بیابد . بعضی اوقات عسکر مذکور تا چند ساعت نمی آمد . وقتی از دیر کردن آن سرباز که نامش را به آن عسکر دیگر می گفتیم او چهره اش باز شده با خنده اظهار می داشت : " امکان دارد در کدام جای گرم آمده خوابش برده باشد " آن اجیر شده از گرسنگی و خستگی ناشی از انتظار کشنده و نیافتن موتر سرویس با خبر بود و بدرستی می دانست که خودشان بر پایوازان چه شرایط غیر انسانی را تحمیل کرده اند ؛ مگر از روی عناد این جواب تمسخر آمیز را به پایوازان می داد .

بعضی روز ها ، صبح وقت به پلچرخى می رفتم و سیاهی شب که بر دامنه کوههای اطراف زندان می نشست از آن جا به صوب خانه حرکت میکردم بعضی اوقات در برگشت از زندان به خانه که هوا رو به تاریکی می رفت ، موتر ها از شهر کابل به طرف زندان نمی آمدند ، ما مجبور می شدیم خود را با شتاب از سرک زندان تا دوراهی پلچرخى برسانیم . هر موتری که غرض انتقال ما به شهر توقف

میکرد با دادن کرایه بیشتر سوار آن موتر شده خود را به شهر می رساندیم . دروازه خانه را که باز می نمودم می دیدم که پسر و دخترکم کربه دارند . در یکی از شب ها که به خانه رسیدم از آن دو پرسیدم چرا گریه می کنید میدانید که راه دراز است و روز ها هم کوتاه شده . پسر م گفت : " مادر ما هر دو فکر میکنیم که تو با آنها جنگ نکرده باشی و پرچمی ها و خادیسست ها شما را مثل پدرم زندانی نکرده باشند ، ما چطور کنیم " . پسر م نه سال داشت . به دو سبب وی را با خود به پایوازی برده نمی توانستم : یکی اینکه دخترم پنج سال داشت ، در خانه تنها می ماند . مهمتر از آن می هراسیدم از اینکه وطن فروشان مادر ناشناس روی کدام توطئه و دسیسه ای پسر م را دستگیر نکنند . قراری گفته شماری از پایوازانی که بندی خورد سال در زندان داشتند " تعداد زیادی خورد سالان در " بلاک ۲ " (بین سنین هفت تا ۱۶ سال زندانی بودند) (نقل به مفهوم) . معلوم نبود که این ستم پیشگان چه اعمال و کردار ناشایسته را در حق آن فرزندان معصوم انجام می دادند . روزی پسر و دخترم را با خود به پلچرخى بردم . بعد از فرستادن کالا به انتظار برگشت عسکر غرق در افکار و اندیشه زندگى فرو ریخته ئى خود بودم به همین سبب متوجه رفتن پسر م به طرف غرفه چوبى ايكه در میدانی قرار داشت و خادى ها شعار های بیشرمانه و وطن فروشانه ی باند خویش را روی آن نصب کرده بودند ؛ نشدم . وی بایک توتّه چوب باریک (از لای درز تخته ها) ، شعار ها ی آنها را پاره کرده بود . اتفاقا زن سر سفیدی که متوجه این کارش شده بود با شتاب هر چه تمامتر بسویم دوید و با دلسوزی خاصی مرا مخاطب ساخته گفت " بچم زود باش بچه ات را از غرفه بیرون کو که شعار دولتی را پاره کرده خدای ناخواسته اورا نبینند و نگیرند " با هراس ای غیر قابل تصور به آنطرف دویده پسر م را از آنجا بیرون کردم و به دور بردمش و با نا آرامی زیادی برایش گفتم " از این جا حرکت نکنی ! اگر بفهمند که تو شعار هایشان را پاره کردی ، ترا هم به زندان می اندازند " . (پسر م با وجودی که خورد سال بود ، با دولت مزدور ضدیت و دشمنی آشتی ناپذیر داشت) تا زمانی که سرباز برگشت و پرزه خط توخى را برایم آورد تشویش و دلهره مرا آرام نمی گذاشت که مبدا کدام جاسوس شان این کار پسر م را دیده باشد . زمانی که به داخل سرویس بالا شدیم و سرویس حرکت کرد اندکی از تشویشم کاسته شد . بعد از این واقعه خطرناک دیگر آن دو را باخود به پایوازی نبردم ، و همیشه به وی گوشزد می کردم که " در وقت تفریحی مکتب بکس کتاب هایت را باید با خود ببری و هوش باشد که آنرا در صنف نگذاری که کسی کدام ورق شبنامه و یا کدام نوشته ضد دولتی را در بکست نماند . و همینطور همیشه متوجه جیب هایت باش که کسی کدام ورق و یا کدام دواى مخدر و چیزى را در جیبت نیندازد " من به حیث یک مادر ، با شناختی که از عملکرد خادى هاى و ... در برابر دشمنان شان داشتم ، به خاطر هر دو اولادم خیلی ها در تشویش بودم .

در این مدت (هشت سال پایوازی) من شاهد عینی وقایع و حوادثی بودم که از تشریح آن در این نگاشته گاه گاهی دچار هراس می شوم . درچه گرامای سوزنده و غیر قابل تحمل و سرمای

كشندۀ آن دشت كه انگشتان دستم را كرخت مى كرد ، چنانى كه پنجه هاىم را باز كرده نمى توانستم . بچه هاى خورد سال همان منطقه بدانجا مى آمدند و با خود خار جمع كرده را مى آوردند . هر بار خا را به مبلغ ۵ افغانى مى خردىم . وقتى آنرا گوگرد مى زدیم بعد از دو و یا سه لمبه و بلکه بزودى رو به خاموشى مى گذاشت . بعد مى پالیدیم كه اگر كدام بوت كهنه ، تكه و توته درىشى عسكرى ، یگان پارچه چوب و یا هر چیزى كه قابل سوختن بود ، آنرا جمع مى كردیم و به آتش رو به خاموشى مى افگندیم ، تا اگر چند لحظه اى بیشتر از گرمای آن تن منجمد شدۀ خود را گرم نمائیم . وقتى به خانه مى رسیدم از سرا پاىم بوى دود و چرم سوخته بر مى خاست .

۳- خانمى كه شوهرش را اعدام كردند ؛

سرنوشت مادرى كه براى پسر زندانىش نوشت : " پسر م ... "

يك هفته پيش از پایوازی آمادگى مى گرفتم و مواد مورد ضرورت را تهيه مى كردم . در شب پایوازی لباسهاى توحى را مرتب مى ساختم . مقدار غذای بیشتر از مصرف يك نفر را پخته مى كردم تا توحى قسمتى آنرا به آنانى كه پایواز نداشتند ؛ بدهد . شماری از رفقا كه وضع مالی نسبتاً خوبى داشتند نیز همین كار را انجام مى دادند . شب تا صبح پایوازی، خود را مشغول كار مى كردم تا گذشت زمان را كه به گندى سپرى مى شد، احساس ننمایم . به يكبارگى دلم بلرزه مى افتاد. به یاد پایوازی هاى قبلى مى افتادم . به یاد واقعه ئى كه از نزديك ، از چند مترى دیده بودم ، مى افتادم . بلى، چه روزى دردناكى بود آنروز، كه آن حادثه هولناك بر روان نا آرام وخسته ام اثر بس اندوه بار و خشم آفرین گذاشت . زنان زیادى را در روز پایوازی دیده بودم كه در هنگام شنیدن این خبر : " بگى كالایته ، زندانى ته نیافتُم " [بگى اسباب واثاثیه ات را ، زندانى ترا نیافتم] ، دچار شوكه و رعشه شده با تمام جانسان چىغ مى زدند ، چىغى كه نه به آواز انسان و نه به آواز حیوان شبیه بود . به هر سو مى دویدند ، بر روى و موى شان چنگ مى زدند . موى شانرا مى كندند . با ناخن جدار روى شانرا مى دریدند ، طورى كه رده هاىى از خون بر رویشان نمایان مى شد . خاك را برسرشان باد مى كردند . بر زمین چرب و خاك مرطوب كه بوى خون دوران كشتار هاى باند تره كى - امین را مى داد (جایی كه هزاران زن ، به خاطر اعدام زندانیان شان توسط همین باند ، دچار همین حالت شده بودند) ؛ مى افتادند . " واى از براى خدا " گفته سر و روى خون آلود شانرا به خاك مى مالیدند . داد و فغان و شیون وناله و نوحه سر مى دادند . چنان ماتم و محشرى به پا مى كردند كه قویترین قلب ها را به لرزه در مى آورد . عمق فاجعه ایرا كه بالای انسانهاى مظلوم این سرزمین آورده بودند گوشه اى آنرا در همین جا در برابر همین دروازه عمومى زندان مخوف پلچرخى دیدم كه چگونه طفلى دو سه ساله اى از دیدن آن حالت مادرش ، یعنى مادری كه خاك و خون بر سر و رویش نشستہ ؛ مادری كه چىغ زده ؛ چىغى كه آن طفل تا قبل از آن روز نشنیده ؛ مویى كه تا آن روز

کندن اشرا ندیده ؛ گریه ای که تا آن وقت از وی نشنیده ؛ به وحشت افتاده از نزدیک شدن به مادرش شدیداً ترسیده بود . از دیدن چنین وضع عجیب ، طفل چیغ می زد ، و به شدت می گریست ، نمی خواست به آغوش مادر شدیداً در هم کوبیده شده اش که حالت شبیه دیوانه های در زنجیر بسته را پیدا کرده بود ؛ باز گردد . طفل فکر می کرد ، مادرش ، یگانه پشت و پناهِش ، چرا اینطور شده... ؟ بادیدن چنین صحنه ای رقت بار ، سایر پایوازان همه در فکر زندانیان خود می شدند . هراس طاقت شکنی در سراسر وجودشان می دوید . حالت تهیج به آنان نیز دست می داد . در آن لحظه های زمین سوز ، اگر " آسمان خدا " نگریست ؛ ما زنان افغان که گلوی اسیران ما _ به جرم آنکه آزادی را فریاد کرده بودند _ در زیر ساطور اشغالگران روسی و نوکران گوش به فرمان شان قرار داشت ؛ خون گریستیم ، خونی به رنگ اشک ... به فکر همین واقعه و واقعات مشابه آن، شب تاریک و دیرپای را به سر می رساندم .

دولت مزدور وقتی متوجه شد که مسترد کردن کالای زندانی و گفتن " بندی ات به سرنوشت اعمال شوم خود رسید " همچون صحنه های تحریک کننده ایرا سبب می گردد، بعد از آن واقعه، زندانی که اعدام می شد ، سرباز مزدور پیش از مسترد کردن کالای زندانی به پایوازش می گفت که : "بندی ات را برای تحقیق به صدارت برده اند" آنگاه کالای زندانی را به پایواز مضطربش مسترد می کرد .

بعد از ۷ ماه مدت حبس شوهرم را ۱۶ سال رقم زدند . که این خبر تار و پود وجودم را به لرزه در آورد و خون در رگام منجمد گردید . بسیار بسیار وحشت آور و درد انگیز بود که به خاطر عضویت در یک سازمان سیاسی او را به ۱۶ سال حبس محکوم کردند . و شش تن از رهبران سازمانرا اعدام نمودند .

زمانی که دل به این خوش می کردم که شوهرم از زیر تیغ جلادان خون آشام زنده مانده ، دفعه‌اً اندوه بی پایان و غیر قابل بیان که از اعدام بهترین و شجاعترین فرزندان با فهم این سرزمین که برای آزادی رزمیدند و در زیر شکنجه های وحشیانه و غیر قابل تصور شکنجه گران آموزش دیده (در روسیه) ، تسلیم نشدند و اسطوره آفریدند ؛ ذهنم را چنان می فشرد که دلم می خواست با فریاد خود ، جهانی را بر ضد این وطن فروشان بشورانم و از آنان انتقام خون رفقایم ، انتقام خون ده ها هزار فرزند آزادیخواه این سر زمین را بگیرم . اما از شرایط تجاوز بر کشورم و اینکه مردم آزادیخواه آن ، همه به پا خاسته بودند ، به این بر داشت علمی می رسیدم که اینها نمی توانند مدت ۱۶ سال خلق های تسلیم ناپذیر افغانستان را در انقیاد داشته باشند . زیرا در ظرف دو سال گذشته شاهد بودیم که امپریالیست های کرمین یک مزدور را توسط مزدور دیگرش بقتل رساند . این کارمل ناموس فروخته تا چه وقت به حیات ننگش ادامه خواهد داد . امید همگان به مبارزین جان فدا و مجاهدین واقعی بود ، که دولت دست نشانده سوسیال امپریالیزم روس را سراسیمه و دستپاچه ساخته بودند ، نه آن مجاهد نماها و رهبران جاهل وبی فرهنگ ، غارتگر و آدمکش وزن

ستيز شان (مثل ربانى، گلبدين و سياف و مسعود و مجددى محسنى و محقق و مزارى و خيلى و ربانى و ملا عمر و...) كه قلاده ئى شان بدست پاكستان و ايران و عربستان و امپرياليزم امريكا و... بود (و حالا هم مى باشد) برهمن مبنا خاطره يك روز پاىوازي در ذهن خسته ام خطور كرد و آن اينكه : مادري با پسرش براى پسر ديگرش كه محبوس بود لباس و لوازم مورد ضرورت وي را آورده و در بند تنبان پسر زندانيش نوشته بود : " پسرم چند روز ديگر دندانت را روى دندانت بگذار و خود را از دست مده مجاهدين صاحبان خيلى بكابل نزديك شده اند انشا الله بزودى دروازه زندان را مى شكند و همه ي تان آزاد مى شويد . " اين نوشته را در وقت تلاشى و پاليدن لباسها يافته بودند . تمام بند هاى تنبان محبوسين را جمع كرده صاحب منصب با خود آورد . نام زندانى را خواند . مادر و برادر زندانى كه فكر مى كردند پرزه خط اى از زندانى شان را آورده اند جواب داده باشتاب خود را نزد صاحب منصب رساندند . مگر آن صاحب منصب با بى رحمى چند لگ و مشت و سيلى بر سر و صورت برادر بندى كوفت مادرش را دو و دشنام فراوان داد . و بعد آن برادر محبوس را به جيب بالا كرد و بند هاى تنبان جمع كرده ساير زندانيان را به دور گردن وي پيچاند و براى ديگران بند تنبان نوشته شده را نشان داد و متن آن را با آواز بلند خواند و بعد آن جوان را كشان كشان به داخل زندان برد . مادرش خود را به گل و لاي مى ماليد . و فرياد مى كشيد . چند دقيقه بعد او را هم بردند و گفتند بعضى چيز ها را قوماندان صاحب عمومى از او سوال مى كند . در همان لحظه اى كه صاحب منصب برادر و مادر زندانى را با خود بداخل زندان پلچرخى برد . تمام پاىوازان به تشويش و هراس افتادند كه سر نوشت آن مادر پير و دو پسرش چه خواهد شد و در داخل زندان بر آنان چه خواهد گذشت و چند نفر ديگر را در رابطه به اين نوشته به زندان خواهند افگند . تجسم همچون وقايع خواب را كه به چشمانم به آهستگى نزديك مى شد گريزان مى ساخت . و سوالاتى را در ذهنم شكل مى داد كه اين ستم پيشه گان اجير شده وقتا كه در بيرون زندان و در برابر انتظار مردم با پاىوازان زندانيان مظلوم و تحت شکنجه اين طور برخورد غير انساني دارند آيا با زندانيانى كه گلویشان در چنگال خونچانكان اين لاشخواران قرار دارد چه ها مى كنند . هر پاىوازي قصه هاى جداگانه اى داشت ، كه اگر مجموع اين قصه ها بر روى كاغذ رقم زده شود در مدت ۸ سال اوراق آنرا به مشكل شمار مى توان كرد . من به برخى از اين وقايع و حادثات كه در مركز ديدم قرار دارد ؛ مى پردازم .

۴- خبرى كه سبب سقوطم از زينه و نيمه بى هوشيم گرديد :

در يكي از روز ها كه در كلينيك صحى مركزى مشغول وظيفه بودم، شوهر خواهرم تيلفون كرد وبرايم گفت : " خواهر يكبار به دكان بيا يكنفر از زندان پلچرخى خلاص شده كرتى توخى را با خود آورده بيا و آنرا بگير " بعد از خدا حافظى با وي مدتى نگذشته بود كه تيلفون دومى هم برايم رسيد كوشى تيلفون را با دلواپسى برداشتم صدائى يكي از دوستانم بود كه مى گفت : " از زندان پلچرخى

یک نفر آزاد شده و از جمله دوستان ما است اگر میتوانی به خانه ی ما بیا " . بفکر افتادم که اولتر به دکان شوهر خواهرم بروم و یا به خانه آن دوستم . برای اینکه روز به پایان نرسد هر چه زودتر باید به هر دو جای می رفتم . تحت تاثیر همین خبر نابهنگام قرار گرفته موازنه ام را حفظ نتوانستم و از پله های زینه که شتابان آنرا می پیمودم پایم به قسمتی از آن طوری بند شد که با سر به چوک زینه افتادم . از زانوانم خون جاری شد و از هوش رفتم . تمام نرسها و همکارانم با عجله به طرف زینه دویدند و مرا به روی "تذکره" شفاخانه قرار دادند . معاون سرطیب کلنیک صحنی پل باغ عمومی که اسم وی را فراموش کرده ام با عجله دوا ی لازمه را در رگم تزریق نمود و توسط موتر شخصی خود مرا به شفاخانه جمهوریت انتقال داد . دو نفر از همکارانم قبل از اینکه با من یکجا به آن شفاخانه بروند، شوهر همشیزه ام را از سائحه ای که برایم رخ داده بود مطلع ساختند . دو خواهر زاده ام نیز به شفاخانه جمهوریت آمدند . وقتی مرا از تذکره بالای میز معاینه انتقال دادند ، اندکی به هوش آمدم . احساس کردم که هر دو عینک زانویم بشدت می سوزد . یکطرف سر و گوشم بسیار درد داشت . حالت تهوع برایم دست داد . نوکری وال داکتر عتیق بود . وی مرا معاینه نمود . انسان وظیفه ناشناسی بود . برای معاون سرطیب گفت : " این را چرا اینجا آورده اید ببینید که برایش تشنج پیدا شده اگر بمیرد مسئولیتش بدوش شما است " . سرطیب آن شفاخانه که مرد وظیفه شناسی بود در جوابش گفت : " آقای داکتر زانوانش را پانسمان کنید ببینید که از آنها خون جاری است " داکتر عتیق با غرور یک فرد پر عقده ای تازه بدوران رسیده زخم زانوانم را از روی بی میلی سرسری پانسمان کرد . تمام گپ هایش را می شنیدم و دوباره بی هوش می شدم . نا امیدی برایم دست داده بود . به دو اولادم می اندیشیدم که سر نوشت آنها بدون وجود پدر و مادر چه خواهد شد . شوهرم کی را دارد که از او خبر گیری نماید . این افکار بالای دماغ صدمه دیده ام تأثیر بدی می گذاشت . بعد توسط امبولانس شفاخانه مرا به شفاخانه علی آباد بردند . وقتی بدانجا رسیدیم . فوری مرا بر روی بستر قرار دادند ؛ زیرا که مدت هشت سال را در آن شفاخانه در اتاق عملیات نرس انسرومانتسیت (سامان دهنده برای عملیات مریضان) بودم و مدت ۱۱ سال هم منحیث سرهمشیره سرویس عقلی و عصبی و مدت ۲ سال را به سرویس داخله علی آباد با کمال صداقت و علاقمندی ایفای وظیف نموده بودم . از همین سبب ، داکتران ، نرس ها و سایر پرسنل فنی و اداری آن شفاخانه احترامی خاصی نسبت بمن داشتند . نوکری وال آنجا فوراً سیرم برایم داد . و متخصص جراحی اعصاب مولانا صاحب عبدالحمید رحیمی را خواستند و ماشین اکسریس را به اتاقی که من در آن بستر شده بودم انتقال دادند . از سر و هر دو زانویم عکس برداری کردند . مولا صاحب بعد از دیدن عکس ها تشخیص اشرا چنین بیان نمود : " طرف راست سر ، استخوان کسر خفیف برداشته . زانو هایش ترضیض دیده است . چند قلم دوا ی لازمه را نوشت و آنرا بدست خواهر زاده ام سپرد تا هر چه زود تر آنرا آورده داخل سیرم مخلوط گردد . شب را خواهر زاده ام سجیه در شفاخانه نزد من ماند نمی دانم ساعت چند شب را نشان می داد که به هوش آمدم . از خواهر زاده ام پرسیدم

اولاد هايم تنها هستند . زود غم آنها را بخوريد كه مى ترسند. سجيّه برايم اطمينان داد و گفت " همان لحظه كه پدرم خبر شد فوري به خانه تيلفون كرد. مادر كلانم و دختر مامائت هر دو يكجا به خاطر تنهائى اولاد ها به خانه ى تان رفتند . كاملا از طرف آنها خاطر جمع باش " . دو شبانه روز در آن جا بستر بودم . با آنكه صبح همان روز مادر و دو خواهر و ساير اعضاى فاميل با اولاد هايم به شفاخانه آمدند و آنها را ديدم با آنهام بسيار نا آرام بودم. از همين سبب از داكتر صاحب مولانا خواهش كردم كه برايم اجازه بدهد تا در خانه استراحت كنم كه اولاد هايم از نبودنم در خانه مريض نشوند . داكتر صاحب مولانا با مهربانى آميخته با تعجب برايم چنين گفت : " سرهشيره صاحب رحيمه جان خودت يك نرس فهميده و سابقه دار هستى و ميدانى كه سرت يك درز برداشته اگر درست استراحت نكنى موجب بروز امراضى مثل مرگى و غيره در آينده مى شود " به داكتر مولانا قول دادم كه استراحت ميكنم . چون او شوهرم را هم مى شناخت خيلى پريشان و نا آرام گرديد . نسخه اى برايم نوشت و اجازه داد كه به خانه بروم . بعد از يك روز استراحت در خانه براى حاجى آصف گفتم " من نزد دوستم مى روم و مى بينم كه از توخى كسى براى وى چه خبر آورده است " . مادرم بسيار قهر شده با خشم گفت : " تو خود را مى كشى داكتر برايت چه گفته است " وقتى حاجى صاحب نا راحتى ام را ديد گفت : " پيش دروازه خانه تكسى مى آورم هر دو سوار شده تا نزديك دروازه كسى كه خبر آورده مى رويم بپييم آن خانم چه مى گويد . بعد هر دوى ما سوار تاكسى شده به آنجا رفتيم . سرم چرخ مى زد . با آنهام خود را استوار نگهداشته وارد منزل آنها شديم . كدام خبرى مهمى هم نداشت . صرفا گفت كه شوهرم با توخى صاحب در يك اتاق بوده و روز خدا حافظى با وى گپى زده

دو باره به خانه برگشتيم . چند روز بعد نوبت پاىوازى بود مادرم گفت : " تو نبايد به زندان بروى " حاجى صاحب كه با نگرانى يك برادر بسيار مهربان متوجه وضع صحى من بود ابراز داشت : " ضرورت به رفتن رحيمه جان نيست من خودم به آنجا رفته خبر توخى را مى آورم " ؛ من نپذيرفتم و با او يكجا به زندان رفتم . از آن روز افتادنم از زينه تا مدت يك و نيم سال ، گاه گاهى سرم دور مى زد . مولانا صاحب گفته بود: " هر وقتى كه احساس كردى كه سرت چرخ مى زند فوراً در همان جا بر زمين بنشين " . هر شب يك تابليت " لومينل " مى خوردم . در همين مدت، تحت مراقبت داكتر صاحب رحيمى بودم . داكتر صاحب مولانا داراى شخصيت برازنده اى بوده تمام مريضانش از وى به نيكويى ياد مى كردند .

۵- چرا به صاحب منصب خاد صدارت گفتم :

"وطن را فروختید حالا می خواهید نقشه آنرا هم از بین ببرید؛ ..."

بخاطر منمانده که کدام روز ماه سرطان سال ۱۳۶۰ بود که به روز پایوازی در پلچرخى ناجیه جان بهمن را دیدم . وی بسیار مضطرب و پریشان به نظر می رسید . علت ناراحتی اشرا پرسیدم . با اندوهی که از سیمایش پیدا بود، اظهار داشت : " کالای بهمن را نگرفتند می گویند وی را برای تحقیق به صدارت برده اند " از این گفته اش دلم به یکبارگی بلرزه افتاد ؛ زیرا خبری که آنرا از کسی در روز پایوازی شنیده بودم و در زیر به آن اشاره می نمایم ، دفعته در ذهنم متبادر شد :

[« وطن فروشان متوجه شده اند که گفتن (" بندی ات به سزای اعمال شوم خود رسید دیگر اینجا نیا ! ") به خانم و یا برادر و خواهر و یا پدر زندانی اعدام شده در روز های پایوازی تأثیر بی نهایت برانگیزاننده و تحریک کننده ای بالای هزار ها پایواز خشمگین و متنفر از دولت دست نشانده - که در آنجا جمع اند تا از بندی خود خبری بشنوند - ؛ بجا می گذارد . زیرا بستگان اعدام شده چیغ می زنند فریاد می کشند ، بر سر و روی خود می زنند ، دشنام های رکیک نثار زندانبانان می نمایند . عدم بقای رژیم آنها را با آواز بلند فریاد می کنند . از همین خاطر تصمیم گرفته اند تا برای پایوازان زندانی اعدام شده با لحن آرام و با بی تفاوتی بگویند که " زندانی ات را برای تحقیق به خاد برده اند . برو آنجا لباس هایش را بده «] .

فرد دیگری هم به پدر یکی از رفقا گفته بود : " بهمن و رفقایش را بروز چهارشنبه اعدام کردند " شنیدن دو خبر هولناک فکر متشتم را چنان متمرکز کرد که دچار نفرت غیر قابل بیان شدم .

من و ناجیه بهمن در حالیکه هر کدام ما با اندوه بی پایان به رفقای خود که در زیر ساطور جلادان قرار داده شده بودند ؛ می اندیشیدیم ، هر دو یکجا از پلچرخى حرکت کرده به خاد مراجعه نمودیم . در آن جای نفرت انگیز (لانه جاسوسان روسی و شکنجه پیشه های وطن فروش خلقی و پرچمی) بعد از انتظار زیاد صاحب منصب ای پیدا شد . ناجیه جان برایش گفت : " لباس های بندی ام را بگیرید در پلچرخى گفتند که اورا برای تحقیق در صدارت برده اند " آن صاحب منصب از گرفتن لباسهای بهمن خود داری کرد . نگرفتن لباس های این اسطوره مقاومت کشور در خاد ؛ حدسم و گمانم را به یقین مبدل کرد . در این چنین وضعیتی که من به اعدام رفقا می اندیشیدم و در اوج نفرت و برآشفته گی قرار داشتم متوجه پیر مردی ضعیف البنیه ای شدم که کالای پسر دستگیر شده اشرا آورده بود . کالای پسر پیر مرد را در یک دستمال گلدوزی شده پیچانده بودند که در وسط دستمال نقشه افغانستان به رنگهای مختلف گلدوزی شده بود . صاحب منصب خاد عمداً دستمال را طوری باز کرد که لباسهای بندی بر روی خاک بیفتد . پیر مرد که گلوش پر بود

گریه اش گرفت و با آواز بلند (خشمگینانه) گفت: " همه لباسهای پسر را چتل و ناپاک کردید چرا اینقدر بالای ما ظلم میکنید ". خادی بیرحم (که از وی و مجموع همقطاران کثیفش قوای شوروی داخل خاد حفاظت می کرد) چند مشت محکم به شانه آن پیر مرد زده گفت: " این نقشه و رنگهای آن ، رمز است . اینرا اجازه نمی دهند " پیکر استخوانی پیر مرد بلرزه درآمده با شف دستار چشمانش را مالیده چیزی بیشتر نتوانست که بگوید . چون سر و صدا بالا گرفت ، منکه سخت ناآرام و خشمگین بودم صحنه ای مشت زدن آن خادی به پیر مرد به نا آرامی و خشم چنان اثری ناگواری بجا گذاشت که نزدیک آنها رفته با نفرت نمایان، آن مزدور بی رحم را مخاطب ساخته گفتم: " وطن را فروختید حالا می خواهید نقشه آنرا هم نابود سازید از دیدن آن خوش تان نمی آید! " خادی که شنیدن چنین حرفی برایش بی سابقه بود ، تهدید کنان گفت: " چطور جرأت می کنی که این حرف را می زنی ؟ " در جواب این قاتل اجیر شده با همان شدت و خشم قبلی گفتم: " شما چطور جرأت دارید که بندی های ما را می کشید و نابود می سازید ؟ " آن جلاد فرو مایه وقتی فهمید که ما پایواز بهمن و پنج عضو دیگر سازمان پر افتخار و تسلیم ناپذیر " ساوو " هستیم . کمی آرام شده به داخل تعمیر خاد خزید تا برای آمرینش حرفهایم را بگوید . ما در آنجا ایستاده بودیم و به آن مزدورانی که در آنجا حضور داشتند ، گفتیم: " تا برای ما نگوئید که بهمن اینجا است و یا نه ، از اینجا نمی رویم ". بعد از چند دقیقه فردی که لباس قندهار دوزی در تن داشت از دروازه خاد بیرون شده گفت: " شما چه می خواهید؟ " ناجیه بهمن در جواب آن جلاد گفت: " لباس های شوهرم را در پلچرخی نگرفتند گفتند به صدارت برو اینجا آدمم تا لباسهای بهمن را برایش بدهید " این جلاد جملاتی گفت و بهانه های آورد ناجیه با ناراحتی آمیخته با خشم در جواب آن خادی اظهار داشت: " اگر او را اعدام کردید چرا جرأت گفتنش را ندارید ؟ " آن آدمکش حرفه ای خندیده گفت: " چه می گویی همشیره بهمن را کی کشته می تواند او تحت تحقیق قرار دارد حالا بروید و روز دیگر بیائید " [بعدا فهمیدیم این شکنجه گر مشهور ، حشمت کیهانی رئیس یکی از بخشهای خاد بوده که در کانادا می خواست پناهنده شود مگر افغانهای مقیم تورنتو دست با تظاهرات زده دولت را از وجود این قاتل و شکنجه گر مشهور " حزب دموکراتیک خلق " آگاه نمودند و مانع پناهندگی این قاتل پست واجیر بی مقدار روسی در کانادا شدند . این کرگس بویناک و کرمزده به هالند پرواز کرده در آنکشور به پستی جانسپرد . ننگ و نفرین ابدی بر وی وهمقطاران خادیش باد !] . هر دوی ما با چشمان پر از اشک به طرف خانه روان شدیم . [اگر از سبب اعدام شش رفیق ما نمی بود حشمت کیهانی مرا به یقین در همان لحظه دستگیر و زیر شکنجه می بردند . شاید هم منتظر واکنش سازمان ما بودند که از دستگیریم منصرف شدند .] ، وقتی این جمله " وطن را فروختید ... " را برای خادی گفتم، رنگش از شدت خشم مثل قلبش سیاه شده بود و می خواست همانجا با مرمی به سرم بزند .



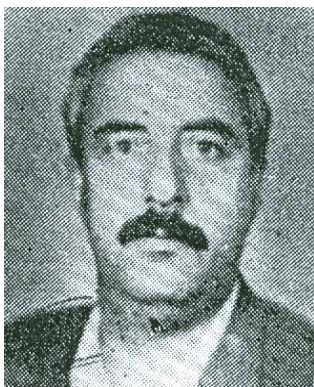
نجیب



لطیف محمودی



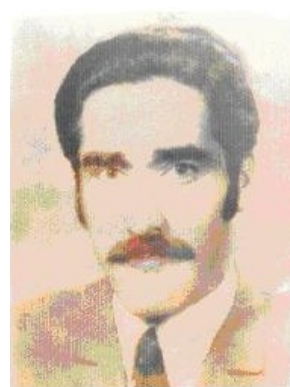
سید بشیر بهمن



فاروق غرزی



فتاح ودود



یونس زر یاب

۶- درنگى بر اعلان اعدام وقید اعضاى "ساوو" از رادىو تلویزیون

وپی آمد هاى آن :

به اساس خبرى كه بعد ها از شوهرم توخى شنیدم دولت مزدور مطابق امر بادر روسى خود رفقائ رهبرى را بروز ۱۲ سرطان سال ۱۳۶۰ بصوب نامعلومى (غرض اعدام) از زندان پلچرخى بیرون بردند ؛ اما شام پنجشنبه تاریخ ۱۵ اسد ۱۳۶۰، درست ۳۴ روز بعد از طریق رادىو تلویزیون ، در مورد چرایى اعدام شش تن و محكوم كردن ۱۷ تنى دیگر از اعضاى سازمان به عرصه هاى مختلف حبس ، تبصره اى بسیار خائنانانه اى نموده - فقط با بردن اسم و ولدیت شان ، بدون آنكه تخلص و یا اسم فامیلی و یا محل كار و یا رتبه علمى آنان را تذكر بدهد - چنین اعلام داشت :

- ۱- سید بشیر محكوم به اعدام . (سید بشیر بهمن كارمند وزارت عدلیه)
- ۲- مسجدى محكوم به اعدام (مسجدى - هدایت - استاد در دالرالمعلمین عالی كابل)؛
- ۳- لطیف محكوم به اعدام . (انجنیر لطیف محمودى استاد درانستیتوت پلى تخنیک كابل)
- ۴- نجیب محكوم به اعدام . (نجیب معلم در لیسه عالی میخانیکى كابل) ؛
- ۵- یونس محكوم به اعدام . (یونس زریاب معلم دریكى از لیسه هاى ولایت پروان)
- ۶- شیر علم محكوم به اعدام . (شیر علم كارمند شركت كود كمیاوى) .
- ۷- محمدكبیر محكوم به ۱۶ سال حبس (كبیر توخى كارمند وزارت تعلیم و تربیه) ؛
- ۸- فضل الهی محكوم به ۱۶ سال حبس (فضل الهی رحمانى كارمند وزارت اطلاعات و كلتور)
- ۹- حمید الله محكوم به ۱۶ سال حبس (حمید الله سیماب فارغ التحصیل فاكولته طب كابل)
- ۱۰- فاروق محكوم به ۱۰ سال حبس (فاروق غرزى كارمند وزارت تعلیم و تربیه كه بعد از سپرى كردن مدت حبس ؛ در راه ننگرهار و پاکستان توسط شخصى ظاهراً ناشناس ربوده شده به قتل رسید)

- ۱۱- رحمت محكوم به ۱۰ سال حبس (انجنیر رحمت الله كارمند وزارت)
- ۱۱- اسد محكوم به ۱۰ سال حبس (اسد دشتى كارمند وزارت ...)
- ۱۳- قادر محكوم به ۱۰ سال حبس (قادر كارمند وزارت معادن و صنایع)
- ۱۴- مسافر محكوم به ۸ سال حبس (انجنیر مسافر كارمند وزارت)
- ۱۵- علیم محكوم به ۶ سال حبس (از آنجایی كه این رفیق مبارز از خبر اینکه نام ، تخلص و رتبه علمى اش در نوشته اى از توخى كه در رابطه به اعتصاب در زندان پلچرخى در نشریه (...) چاپ ونشر شده بود ، نخست ابراز مسرت نموده ؛ اما بعداً مخالفت ورزیده بود ، از تذكارهویت و محل كارش در این جاخود دارى شد)

۱۶- صابر محکوم به ۶ سال حبس . (صابر برادر خانم یونس زریاب که در اصل عضو سازمان رهایی بود و به خاطر خویشاوندی نزدیک با رفیق یونس زریاب دستگیر گردیده بود، قرار خبر موثق این مبارز بعد از آزادی از زندان در یکی از قشله های عسکری توسط نظامیان پرچمی به زیر چرخهای تانک جنگی انداخته شده بطرز فجیع به قتل رسید) ؛

۱۷- عبدالفتاح محکوم به ۷ سال حبس (انجنیر فتاح ودود کارمند وزارت تجارت . وی توسط خادیه زیر پوشش حزب اسلام کلبدین در پاکستان اختطاف و بعداً بقتل رسید) ؛

۱۸- شمس محکوم به ۶ سال حبس (انجنیر شمس کارمند ... در اصل عضو سازمان رهایی بود)

۱۹- عبدالله محکوم به ۵ سال حبس (عبدالله متعلم)

۲۰- شمس محکوم به ۵ سال حبس (شمس کارمند ...)

۲۱- معشوق محکوم به ۵ سال حبس (خاړنوال معشوق کارمند در وزارت ...)

۲۲- غنی محکوم به ۴ سال حبس (غنی کارمند در وزارت زراعت)

۲۳- علیشاه محکوم به ۲ سال حبس (علیشاه متعلم)

روز جمعه که سپری شد از کسی شنیدم که B B C در بخش خبرهای ۷ و یا ۸ بجه ئی در رابطه اعلام اعدام و حبس اعضای سازمان از رادیو تلویزیون کابل مطلبی داشت . روز رسمی (روز شنبه) که آغاز شد در تمام دواير دولتي - کارمندان که اکثریت آن بر ضد تجاوز شوروی به افغانستان بودند - در باره همین مسئله اعدام و حبس آزادیخواهان محکوم شده صحبت می کردند . این جنایت بزرگ موجب خشم و نفرت کارکنان و کارمندان پائین رتبه دولت دست نشانده شده بود هر کدام به نوعی این عمل ضد ملی و وطن فروشانه جاسوسان روسی را با نفرت و انزجار مورد نیکویش قرار داده بودند . در حلقات مکتب ها و مدارس همچنان این خبر انعکاسی نامطلوبی بجا گذاشته بود و قرار شنیدگی در یکی دو لیسه دخترانه ، دختران دلیر در شکل تظاهرات انزجار و نفرت خود را از این عمل خائنه ستم پیشگان دوره گرد خلق و پرچم تبارز داده بودند . از کسانی شنیده بودم که اعضای سازمان در شهر کابل هم واکنشهای از خود بروز داده بودند . همچنان شنیده بودم که در نادر شاه مینه (مکروریان) هم عکس العمل و تظاهراتی بر ضد دولت دست نشانده روس صورت گرفته بود . به خاطر که به کنه این رخداد سیاسی (که آنرا شنیده بودم) پی ببرم یکی دو روز قبل از اینکه بخش دوم " خاطرات هشت سال پایوازی " به اتمام برسد ، با خواهر زنده یاد انجنیر لطیف محمودی یعنی زاهده جان محمودی [که در دروره اختناق، پیگرد، گرفتاری و شکنجه ، زندان و اعدام های دسته جمعی تره کی وی و دکتورس صدیقه جان دختر زنده یاد عبدالرحمن محمودی در خانه ما مدتی مخفی بودند] تلفونی در تماس شده در رابطه همین تظاهرات به خاطر اعدام و حبس اعضای ساوو در مکروریان که محل اقامت فامیل زنده یاد انجنیر لطیف محمودی بود از وی جویای معلومات شدم . زاهده جان - این دختر شجاع که گرداننده تظاهرات در مکروریان بود ؛ چنین گفت :

« قبل از اعلان اعدام برادرم وسایر رفقاییش خاد لباسهای انجنیر (لطیف) را نمی گرفت گاهی یک بهانه و زمان به بهانه دیگر متوصل شده وطن فروشان خاد می گفتند او اینجا نیست مریض است در شفاخانه است و از این قبیل حرف های بی ربط می زنده بر خود ما با آن جلادان بسیار خصمانه و تحقیر آمیز بود در همان جا ؛ یعنی خاد صدارت آن ها را وطن فروش و نوکر روس صدا می کردم . قاتلان بهترین و صدیق ترین فرزندان مردم ، از گفتن اینکه وی و رفقاییش را اعدام کرده اند می هراسیدند . از همین سبب بهانه می کردند و از گفتن اینکه آنان را اعدام کرده اند طفره می رفتند . با نفرت و خشمی که از جواب های این مزدوران روس بمن دست داده بود ، به خانه آمدم . فکر میکنم روز پنجشنبه بود رادیو در مورد "خوابکاران" تبصره ای داشت . فکر نمی کردم که پیوست بعدی این حرف ها و مقدمه چینی ها اعلان اعدام برادرم و رفقاییش باشد . از آنجایی که از رادیوی دولت مزدور این حرف ها را بسیار شنیده بودم آنرا خاموش کردم لحظه ای نگذشته بود که برادرم رفیق داخل خانه شده با گفتن خبر اعدام انجنیر چیغی زد که خانه را بلرزه درآورد مثلی که کسی وی را بلند کرده بر زمین زده باشد بشدت بر روی اتاق خورد ... آن شب تیره را تا صبح روشن خون گریستیم . ساعت ۹ و یا ۱۰ بجه روز با اعضای فامیل ، دوستان و شماری هواخواهان و همسایه ها _ که مجموعاً حدود ۶۰ نفر شده بودیم _ همه ما بعد از اینکه در پیش بلاک ۴۸ جمع شده به طرف بلاک ۵۰ که اکثریت کابینه ببرک کارمل خاین به مردم و کشور در آن جا لانه کرده بودند به تظاهرات پرداختیم . در اکثر بلاک های مکروریان وطن فروشان پرچمی اقامت داشتند . با عکس های از انجنیر لطیف و بهمن به تظاهرات ادامه دادیم از جمع ما این آواز بلند می شد : "مرک بر وطن فروشان خلق و پرچم! " " نابود باد تجاوزگران روسی ! " " زنده باد افغانستان آزاد " و "مرک بر قاتلان لطیف و بهمن و مسجدی و... " »

مردم آزادی پرست ما ، سازمانهای چپ انقلابی کشور احزاب و سازمان های دموکرات داخل و خارج کشور و نهاد های چپ انقلابی در کشور های همجوار مثل ایران و در کشور های اروپائی این عمل اجیران شوروی را به نقد کشیده آنرا تقبیح کردند □

خاطرآت (۸) سال پایوازی زندادان پلچرخى

[بخش سوم]

۱- رمزی که معنی اشرا برعكس پنداشتم

بعد از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ و بقدرت رسیدن آدمخواران خلقی ، گیر و گرفت ، بردن وزندانی کردن و شکنجه دادن و بقتل رساندن آغاز گردید . وبعد از آن وقتی حفیظ الله امین -این قاتل بیرحم ده ها هزار انسان بیگناه - به قدرت رسید ، دامنهٔ این کشتار ها روز تا روز وسعت بیشتر اختیار کرد . در هر خانه و هر محفل و مجلس ، از هر دهن قصه ها و سخن ها شنیده می شد . محفل عروسی با مجلس فاتحه داری یکسان شده بود . همه مردم دل نا آرام و چشم کریان داشتند . برخی از خانم ها اینچنین قصه می کردند : « من چندین ماه برای محبوسم لباس ، غذا و غیره مواد لازمه را تهیه کرده به زندان می بردم . سربازان تمام آنها از پیشم می گرفتند و در پایوازی بعدی لباس های استفاده شده و ظروف خالی را برایم می آوردند تا اینکه برایم معلوم شد که محبوسم را در همان اول گرفتاری کشته اند . لباس هایی که با خود به زندان پلچرخى می بردم محافظین زندان از آنها استفاده میکردند ؛ همچنان غذا ، میوه و سایر مواد غذایی را می خوردند و پول های نقدی را که برای بندی خود به دست عسکر می دادم آنها می گرفتند » . از این قصه ها بسیار زیاد شنیده می شد . زمانی که اعضای مرکزی سازمان ما (ساوو) گرفتار شدند ، توخی برایم چنین گفت : " اگر من هم دستگیر شدم ، برای اینکه بفهمی که زنده هستم ، در هر باری که کالایم را برایم می فرستم یک دانه تکه پیرهن خود را می کنم تو آنها دو باره بجایش گذاشته بدوز ، وقتی که لباس را برایم آوردی با دیدن تکه دوخته شده ، من میدانم که رمز را فهمیده و از زنده بودنم مطمئن شده یی " . زمانی که وی را گرفتار کردند ، من چنان دچار شوک و نا آرامی شدم که گفتهٔ اصلی توخی را معکوس تلقی کردم . در هر باری که تکه پیراهن او را کنده می دیدم ، دنیا در نظرم تاریک می شد و در گردابی از تشویش و اندوه فرمی رفتم . فکر می کردم که وی در خطر مرگ قرار دارد . این رمز کشنده تا زمانی دوام کرد که قید توخی تعیین گردید . بعد از تلاشی زیاد و مدت ها انتظار امر ملاقات را بدست آوردم . از رمز تکه برای توخی یاد کردم . وی گفت : " من گفته بودم که کندن تکه معنی زنده بودنم را می دهد . نمی دانستم که آنها در ذهن خسته ات معکوس می نمائی ، خود و اولاد ها را پریشان می سازی .

۲- نوشته اى كه خواندنش مرا تا پرتگاه مرگ كشاند

بعد از اينكه توخى و رفقايش را از كوته قفلى خاد صدارت به زندان مركزى پلچرخى انتقال دادند ، دومين بارى بود كه به پاىوازی اش مى رفتم . چند مترتكه از بازار خريده به دكان خياط رفتم و از وى خواستم تا لباسى براى شوهرم بدوزد . از آنجاى كه چند روز به پاىوازی مانده بود . از خياط تقاضا كردم كه روز چهار شنبه بايد لباس را دوخته برايم بدهيد . خياط پذيرفت و در قسمتى از تكه چنين نوشت : " روز چهار شنبه ساعت دوازده بجه " (وقتى لباس دوخته شد ، اتفاقاً اين نوشته به استر پشت كردن پيرهن توخى برابر شد كه من متوجه آن نشدم) . لباس هاى دوخته شده را به زندان بردم و به سرباز مؤظف سپردم كه برايش رسيد . وقتى بعد از ۱۵ روز به آنجا رفتم ، سرباز مؤظف لباس هاى استفاده شده توخى را آورد . آنرا گرفته دور از چشم سربازان پاليدم . متوجه شدم كه در پشت گردن پيرهن اش با خط خيلى خراب نوشته شده : " روز چهار شنبه ساعت ۱۲ بجه " هوش از سرم رفت . دچار ضعف شدم . فكر كردم كه در همين روز شايد اينها را اعدام نمايند . حاجى آصف كه يادش گرامى باشد ، با من بود . او هم از خواندن اين نوشته رنگش پريد . من خيلى گريه كردم . با غمى جانكاه به مفهوم اين جمله گنگ و مبهم فكر كردم ؛ ولى به كدام نتيجه اى نرسيديم . وقتى سوار موتر شديم ، هر لحظه حالم بدتر مى شد . موتر در راه خراب شد . حاجى صاحب از خانم هاى كه در موتر "ملى بس" سوار بودند با تضرع زياد در خواست كرده گفت : " اين خواهرم است از اثر غم زياد دچار ضعف مى شود ، او را كمك نماييد! " در شرايطى كه پاىوازان تماماً در يك كشتى نشسته در بحر مواج و طوفانزا و درمسير ناپيدا در حركت بودند ، كسى نمى پرسيد "كى مسلمان است ؟" ، "كى هندوست ؟" ، "كى كافر است ؟" ، كى پشتون است " ، كى " هزاره است " ، " همه با هم مهربانى و غم شريكى داشتند . زن هاى كه از پاىوازی زندان آمده بودند مرا از موتر پائين كردند . يكي چون خواهرى برويم آب زد ، ديگرى چون مادر فداكار با دلوپسى و ناآرامى دست ها و پاهاييم را ماليد و خانمى هم كه كدام قطعه و يا كاغذى دم دستش نبود با سرپوش ديگ مرا پكه كرد ، تا قدرى به خود آمدم . چشم باز كردم . ديدم همه بدورم جمع هستند . فكر كردم در ميان اعضاى فاميل خود هستم . آه ! كه زنان شجاع كشور ما تا چه حدى به امر آزادى سرزمين شان مى انديشيدند [شواهد نشان مى دهد كه هم اكنون - كه زادگاه شان توسط امپرياليزم امريكا و شركا اشغال شده است - به امر آزادى آن مى انديشند] در روز هاى بد ، در روز هاى كه دشمن به داخل كشور شان تجاوز كرده بود ، واژه " از خود " و " بيگانه " مفهوم اش را از دست داده بود . هر هم وطن ، هموطن ديگر را بخشى از اعضاى فاميل خود مى پنداشت . آنان دراندوه و مصيبت همدیگر شريك بودند . در هر حال ، با مشكل زياد و سپرى شدن لحظات كشنده به خانه رسيديم . هر لحظه كه به نوشته پيرهن توخى مى ديدم ، در حيرت

جانکاه بیشتر و بیشتر فرو می رفتم . از حل این معما بکلی عاجز و بیچاره شده بودم . در یکی از دفعات که به آن نوشته نظر افگندم متوجه شدم که این خط از توخی نیست . فکر می کردم نشود اینرا سربازان بخاطر اذیت پایوازان نوشته کرده باشند . وقتی دختر و پسر من آرامی و بی قراری ام را دیدند ، از من پرسیدند : " مادر جان چرا اینقدر گریه می کنی ؟ " گفتم : " پدرتان خوب بود " . پسر من گفت : " پس چرا گریه میکنی " دیدم بسیار جگر خون هستند در حالی که پیرهن را به پسر من نشان می دادم گفتم : " ببین در پشت گردن پیرهن پدرت این جمله نوشته شده همین خط مرا بسیار زیاد پیریشان ساخته " . پسر من با اطمینان گفت : " مادر جان وقتی کالای پدرم را از نزد خیاط آوردی من آنرا گرفتم و پوشیدم ، همین نوشته در پشت یخن آن بود " آه که من چقدر دچار توهم شده بودم . یادم آمد که برای خیاط گفته بودم که " تا روز چهارشنبه اینرا برایم بدوزی ، ساعت ۱۲ بجه آنرا از نزدت میگیرم " . او روز تعیین شده را بر روی تکه پیرهن یاد داشت کرد . اتفاقاً آن نوشته لعنتی در وقت بریدن و دوختن در پشت یخن پیرهن جایی برای خودش یافت و در آنجا قایم شد ، تا بعداً مرا تا سرحد بی هوشی بکشانند . از اینکه پسر من مرا از چنک چنین توهم کشنده رها نیده بود ، رویش را بار بار بوسیدم . او عادت داشت دور از چشمم لباس های پدرش را می پوشید . دختر من اینرا برایم می گفت . وقتی کالای ناشسته توخی را از زندان می آوردم تا وقت شستن آنرا پنهان می کردم که آنرا نپوشد .

۳- سخنی در مورد یک صاحب منصب زندان پلچرخی :

شرایط مبارزه ضد تجاوز و اشغال کشورم توسط ارتش سوسیال امپریالیزم شوروی این وظیفه بس خطیر و کشنده ؛ اما پر افتخار را بر من تحمیل کرده بود که به پایوازی یک تن از مبارزین آزادیخواه کشورم بشتابم و نگذارم که زهر بسیار تلخ انتظار وجود شدیداً صدمه دیده اش را به کرختی بکشانند . فردا روز پایوازی بود ، به پخت و پز مواد خریده شده و جمع و جور کردن کالای مورد ضرورت وی خود را مشغول نمودم و با امید اینکه شب تار هرچه زودتر به پایان برسد . و من بازهم از شوهرم پرزه خط ای به دست آرم که نوید زنده بودن اش را در آن قتلگاه استعمار بدهد .

صبح که دمید با بکس های دست داشته ، آن راه دشوار و طولانی (خیر خانه - پلچرخی) را با هر زجر و مشقتی بود ، پیمودم . بعد از مدت ها انتظار نوبت به من رسید ، کالا و لوازم دست داشته ام را به سرباز مؤظف سپردم تا آنرا برای شوهرم ببرد . بعد از مدتی سرباز برگشت و رسید مواد گرفته شده را که در کاغذ نوشته شده بود ، به من نشان داد . نگاه جستوجوگرم با شتاب بروی خط شوهرم نشست . از اینکه وی زنده است مؤقناً احساس آرامش نمودم .

با خستگی فراوان ، در حال پیمودن دشت پر نشیب و فراز بودم تا به سرویسی که به جانب شهر می رفت ، برسم . حس ششم بر من نهیب زد که کسی مرا تعقیب می کند [در شرایط ای که

ارتش متجاوز دشمن بخواهد بر کشوری مسلط گردد ، حس ششم در وجود رزمندگان آگاه آن کشور تبارز بیشتر نموده و درحالات بروز خطرات ؛ حتی خطرات نادیده ، نا شنیده و نا لمس کرده ، به یاری آنان می شتابد [سرم را به عقب برنگرداندم ، همچنان با گامهای استوار به راه خود ادامه دادم . بعد از لحظه ای ، آواز قدم های فردی را که به من نزدیک می شد ، شنیدم . تعقیب کننده به نزدیکم رسید و با آوازی که دلسوزی و مردم دوستی گوینده را می رساند ، چنین گفت : " شما خانم کبیر توخی هستید ؟ " . سرم را اندکی دور دادم و با گوشه ای چشم گوینده ناشناس را نگریستم . بعد از مکث کوتاهی ، با متانت در جوابش چنین گفتم : " بلی ، خیریت است ! " . او با لحن فردی کمک کننده " بدون غرض " که آرزو دارد از " انسانیت و مساعدت بی ریب و ریا " اش نیاز مندان ضد دولتی که خود به آن وابسته است ، " مستفید " گردند ، " مؤدبانه " اظهار داشت : " من نفر مؤظف اتاق توخی شان هستم ، صحت آن خوب است ، تشویش نکنید . شما باید شکر کنید که در زمان خلقی ها و مخصوصاً در زمان حفیظ الله امین شوهرت زندانی نبود . من در زمان بقدرت رسیدن آنها زندانی شدم . وقتی مستنطقین نشه می کردند مرا برای تحقیق نزد خود می خواستند . تمام لباس هایم را از تنم می کشیدند . و بعد به سوال و جواب می پرداختند . وقتی جواب هایم مطابق خواسته ی آنها نمی بود ، به خشم آمده دو و دشنام به خواهر و مادرم می دادند . در هر قسمت بدنم سگرت خود را می چسپانندند تا سگرت خاموش می شد . دیگر جزا های دیدم که قابل گفتن نیست . سر تا پای وجودم داغ سوختگی دارد . توخی و رفقاییش خیلی انسان های بادانش هستند ، همه احترام آنها را دارند . کتاب و همه چیز بدسترس آنها قرار دارد . کاملاً آرام و آسوده می باشند . همینقدر است که از خانه دور هستند " . بمجردی که جملات اغفالگرانه و دروغین اش تمام شد ، دانستم که با یکی از مکار ترین جلادان زندان طرفم . در حالی که از تیزی و رندی و چالاکي و حيله گری این خادی محیل سخت خشمگین شده بودم ، با لحن جدی که خشم و نفرت بی پایانم را می رساند ، به این نابکار هرزه گفتم : " ضابط صاحب من همه چیز را می دانم . زندان هیچگاه برای زندانی آرامی و خوشی و آزادی نمی دهد . در هر وقت و زمانی که با شد زندان همان زندان است . دسپلین و مقررات آن ماهیتاً یکسان می باشد " . با عجله به سرویس ای که آماده رفتن بود ، خود را رساندم . وقتی درداخل سرویس نشستم " نگران سرویس " برای گرفتن کرایه موتر از فردی که درسیت پهلویی ام نشسته بود ، پیش آمد . نزدیک من که رسید ، می خواستم پول کرایه سرویس را برایش بدهم ؛ پولم را نگرفت و گفت : " پول کرایه ترا نفری که در چوکی پشت سرت نشسته داده است " . فوراً به عقب سیت نگاه کردم ، دیدم همان خادی بی عار بود که در راه سر صحبت را با من باز کرده بود . پول اشرا مسترد نمودم و با لحن توهین آمیز و افشاگرانه قسمی که سایر راکبین سرویس هم بشنوند ، گفتم : " آغا جان ! ما نی برای کسی رشوه می دهیم و نی کمک کسی را می پذیریم ، در اصل من باید کرایه ترا می دادم قرار گفته خودت که نفر مؤظف اتاق شوهرم هستی ؛ مگر من هرگز این کار را نمی کنم . تو چرا کرایه من را می دهی ؟ " با خشونت و نفرت روی

خود را دور دادم. شماری از راکبین بس روی شانرا دور داده با کنج و کاوی به طرف این خادی نگاه کردند. وقتی موتر به شهر و آخرین ایستگاه رسید، من و سایر راکبین از آن پائین شدیم. باز هم وی به نزدیکم آمده با لحن یک جوان بسیار مؤدب چنین گفت: «همشیره قهر شدی من کدام مقصدی نداشتم خواهرم در کلینیک مرکزی نزد شما کار می کند او را "ننه رقیه" می گویند». من فقط برایش گفتم: «تو برادر "ننه رقیه" هستی خوب است». دیگر به او و حرف هایش اهمیت ندادم و به راه خود روان شدم؛ زیرا می دانستم که خادی ها بنا بر وظایف محوله به هر حيله و نیرنگ خود را با فامیل زندانیان نزدیک می سازند تا به خانه محبوس راه بیابند و رفقای سیاسی و کسانی را که در خانه وی رفت و آمد دارند، شناسایی نمایند. و از جانب دیگر اگر موفق شوند خانم و اعضای فامیل زندانی را به طرف حزب شان بکشانند اگر موفق به این کار نشدند، آنان را در اذهان دیگران بمثابه عوامل دولت و یا از لحاظ اخلاقی منحرف نشان بدهند. من کاملاً به خاطر دارم که در زمان تره کی - امین خواهر این جلاد خادی؛ یعنی "ننه رقیه" (که از زمره اعضای "اکسا" دوره تره کی و "کام" دوره امین، بعداً خاد کارمل - نجیب بود) وظیفه گرفته بود تا پرسنل کلینیک صحنی مرکزی را زیر نظر داشته راپور آنها و مامورین را به آن ریاست ها اطلاع بدهد. بعضی روز ها که تمام کارکنان کلینیک را به خاطر سالگرد کودتای ننگین ۷ ثور و روز بلند کردن پرچم خونچکان خلقی ها و بعضی مراسمی دیگر به سرک ها می کشاندند، شماری از آنها فرصت را دیده از صف ... جدا شده خپ و چپ به خانه هایشان می رفتند و به امور شخصی خود می پرداختند. "ننه رقیه" و چند خدمه دیگر، نام آنها را یادداشت کرده برای آمر سیاسی کلینیک می دادند. شخص "فرار" کرده را آمر کلینیک نزد خود خواسته توهین و تهدید می کرد. بعضی ها هرگاه چند دفعه این عمل را تکرار می کردند آنها را مورد تعقیب قرار می دادند تا اگر بتوانند سمت و سوی سیاسی آنان را بیابند. در صورتی که شخص مورد نظر کدام وابستگی به کدام حزب و یا سازمان سیاسی نمی داشت آنگاه او را طور جزائی به کدام جای دیگر تبدیل می نمودند.

۴- جریان اخذ "امر ملاقات" از ریاست خاد:

در یکی از روز های پایوازی، صاحب منصب مؤظف برای پایوازان چنین گفت: "اگر قید بندی تان تعیین شده می توانید عریضه ای ترتیب کنید و از ریاست خدمات اطلاعات دولتی (خاد) امر ملاقات بندی تانرا بگیرید". روز شنبه قطعه عریضه ای ترتیب نمودم و آنرا به خاد بردم. عریضه را گرفتند و گفتند یک هفته بعد خبر بگیرید. یکی دو هفته را به بهانه اینکه دوسیه بندی ات را نیافتیم، سپری کردند. بالاخره یک روز را تعیین نمودند. در همان روز آنجا رفتم، تعداد پایوازان زیاد بود. مارا به یک حویلی که در عقب غرفه ای قرار داشت (که ما عریضه خود را از کلکین آن که به جانب سرک باز می شد، برای مؤظفین خاد می دادیم) بردند. همه به انتظار اخذ امر ملاقاتی در

آنجا ايستاديم . بعد ار انتظار زياد ، يك كلکين ديگر غرفه که رويش به طرف حويلی خاد بود ، باز شد . خاديست صدا کرد : " آرام باشيد نام بندى تانرا گوش کنيد که بار دوم خوانده نمى شود " . تمام پاىوازان بدون سر و صدا منتظر شنيدن نام بندى خود شدند . خادى مذکور به خواندن عرايى آغاز نمود . بعضى از عريضه ها را که مى خواند ، مى گفت : " بيا عريضه ات را بگير ، اجازه ملاقات برايت ندادند " . پاىواز زندانى گريه کرده مى گفت : " چرا قيد بنديم خو تعيين شده ... " مزدور در جواب اش مى گفت : " چرا ندارد چيزى که لازم ديده اند . ممکن بندى ات جزايى شده باشد يك ماه بعد دوباره عريضه ات را به اينجا بياور " . از شنيدن اين خبر قلبم به ضربان افتاد و بى صبرانه منتظر بودم که چه وقت نام شوهرم را مى خواند . گريه و پريشانى پاىوازی که اجازه ملاقاتى برايش نداده بودند سبب نا آرامى و اندوه زياد ساير پاىوازان گرديد ؛ مگر کسى را ياراي کشيدن صداى اعتراض نبود . بعد از انتظار طولانى و تشويش فراوان نام توخى را خواند . عريضه ام را گرفتم در آن نوشته بود : " قوماندان صاحب زندان پلچرخى اگر کدام ممانعتى قانونى نباشد برايشان اجازه ملاقات داده شود " . بسيار خوشحال شدم که بعد از گذشت يکسال شوهرم را مى ديدم . با شتاب به طرف خانه روان شدم و براى اولاد هايم گفتم چند روز بعد مى رويم و پدرتانرا مى بينيم . آنها بسيار خوشحال شدند . مخصوصاً دخترم ذوق زده شده بود . و هر دقيقه مى پرسيد : " مادر جان امروز چند شنبه است او با پدرش خيلى انس داشت هر جاى که پدرش مى نشست او همان جا مى رفت و به زانويش تکیه ميکرد . وقتى پدرش را بردند از غم و غصه زياد بيمار شد . زمانى که تبش شديد مى شد از شدت تب گريه مى کرد و مى گفت : " واى پدر جان " وقتى نا آرامى و بى قرارى او را به داکتر معالجش گفتم داکتر از روى مهربانى به نسخه رسمى خود عنوانى رياست خاد نوشت : " زحل بنت محمد کبير توخى دخترک خيلى صحتمند و شاداب بود ؛ مگر بعد از گرفتارى پدر خويش بيمار شده است . هر قدر دوا برايش مى دهم بهبود حاصل نمى کند ، فکر مى کنم مريضى وى از سبب دورى پدرش باشد . اميد وارم از روى لطف و مهربانى اجازه بدهيد يکبار پدر خود را ببيند . شما در تداوى و بهبود اين طفل با من کمک مى نماييد " خط داکتر را با يك قطعه عريضه ضميمه نموده به خاد دادم . يك هفته بعد يکى از مزدوراني خاين به کشور در پاى عريضه چنين نوشت : " تا سرنوشت بندى تعيين نشده به هيچ صورت به کسى اجازهديدن آن داده نمى شود " . بعد توسط تلقين داکتر و دلدارى خودم صحت آن کم کم رو به بهبود رفت ؛ ولى مثل سابق شاداب و راحت نبود . بارى سنگين غم را با من يک جا حمل مى کرد . تا رسيدن روز تعيين شده ، ما همه لحظه ها را مى شمرديم ، تاآن روز فرا رسيد . مثل هميشه سامان و لوازم را در بکس ها گذاشتم و با اولاد هايم رهسپار زندان پلچرخى شديم . مانند روز هاى پاىوازی به مشکل پياده روى سرک ها را پيموديم تا به ميدان پيشروى زندان رسيديم . عريضه را به صاحب منصب داديم و منتظر شديم تا براى ما اجازه دادند که به داخل زندان برويم . چند سرباز پهلوى هم ايستاده بودند تا کسى از آنجا عبور نکند . عريضه هر پاىواز را ديده بعداً بوى اجازه ملاقات مى دادند . در ميدانى چند سرباز پشت ميز بزرگى

ایستاده بودند ، آنان سامان و لوازم بندی را با دقت خاصی تلاشی می کردند . یک سرباز دیگر بند دست هر پایواز را با مهر دست داشته اش تاپه می زد . تا رسیدن به دروازه زندان دو جای تلاشی صورت می گرفت . وقتی از تپه پیشروی زندان بالا رفتیم ، مدتی انتظار کشیدیم . بعداً از سرک عبور کردیم و به دروازه عمومی زندان رسیدیم . قلبم به شدت ضربان داشت ؛ زیرا این نخستین باری بود که داخل آن دژمخوف را می دیدم . به دو طرف دروازه دو اتاق بود که پایوازان در میان اتاق تلاشی می شدند و یک اتاق دیگر که در آن داکتر می نشست و دوا هایی که پایوازان برای زندانیان می آوردند همه آنها را با دقت عجیبی بازرسی و کنترل می کرد که آیا با نسخه داده شده داکتر زندان مطابقت دارد و یا نه . در درون زندان در چندین جای تلاشی صورت می گرفت . همه لباس ها و لوازم آورده شده را از داخل بکس ها می کشیدند . و ما تمام آنها را دو باره به بکس ها می گذاشتیم . غذای پخته شده را با نوک برچه می پالیدند . پایوازانی که راه شان دور بود ، غذا ها در مسیر راه ، در اثر گرمای شدید فاسد میگردید . وقتی با نوک برچه غذا و مواد خوراکیه سایر پایوازان را می پالیدند ، غذا های آورده شده آنها با باکتری های غذای فاسد شده آلوده می گردید . از همین سبب من یک قاشق با خود می بردم و به سرباز می گفتم : " لطف نموده غذا را با این قاشق بیالید " یگان سرباز می خندید و برخی دیگر با خشم می گفت : " تو برای ما کار می کنی " قهر و برخورد خشن و کنایات زشت و تمسخرآمیز این وطن فروشان را به خاطر زندانی خود تحمل می کردیم ؛ زیرا که آنان خدای آن جا بودند و از هیچگونه آزار و اذیت پایوازان دریغ نمی کردند . آخرین تلاشی در بین دهلیز - رو بروی اتاق نان خوری سربازان - صورت گرفت . اتاق مذکور دو دروازه داشت یک دروازه آن به جانب دهلیز بیرون و دیگری به راهروی " بلاک ۲ " باز می شد . در آن اتاق دو زن با لباس نظامی زنان را طوری تلاشی می کردند که از دیدن آن هر انسان شریف می شرمید . بعد از آخرین تلاشی به داخل حویلی بزرگ " بلاک ۲ " داخل شدیم . بعداً سرباز مؤظف ما را بداخل دهلیز بلاک رهنمایی کرد (دهلیزی که در بالای آن شفاخانه زندان موقعیت داشت) در یکی از اتاق های منزل اول که میز و چوکی برای ملاقاتی گذاشته بودند داخل شدیم . از دیدن دهلیز نیمه روشن بلاک ۲ و منظره وحشتبار آن بشدت گریستم . قلبم که برای دیدن شوهرم بعد از مدت طولانی بشدت در تپش بود از دیدن دهلیز وهمناک زندان به درد آمد . در جریان طی نمودن دهلیز در فکر این بودم که چگونه سرگذشتم را که یکسال از آن سپری شده ، در مدت شاید چند دقیقه ملاقاتی برای شوهرم حکایت کنم . از کدام بخش درد انگیز و رقتبار آن شروع کنم و از کدام مشکل زندگی زودتر بیاغازم . آیا زندانی شکنجه شده و رنج دیده ام توان شنیدن آنچه را که بر ما در این مدت گذشت ؛ دارد ؟ به دریای ملاطم تفکر سوزنده غوطه ور بودم که خود را در برابر دروازه اتاق ملاقاتی یافتیم . بر احساسات و عواطف مسلط شده به اتاق داخل شدیم و به گوشه ای آن ایستاده شدیم و منتظر ماندیم . دفعه اولاد ها با هیجان غیر قابل بیان ، صدا کردند : " پدر جانم شکر آمد " . وقتی از دور دیدم که توخی وارد اتاق شد . بسیار تغییر کرده بود . تغییر وی بیشتر موجب نا آرامی ام گردید

توخى بکس کالای پایوازی قبلى را با خود داشت . اولاد ها بطرفش دويدند . بعد از مدت طولانى آنها را ديده بود . هر يك را به آغوش گرفت و با آنها بسيار محبت کرد . به طرف ميزى که در دو طرفش دو پايه چوکى گذاشته شده بود ، رفت . هر چهار ما به دور آن ميز نشستيم . از سبب ظلم و ستمى که در اين مدت طولانى ، در اين مسلخ آدمخواران و قاتلان کشيده بود ، از سبب اعدام رفقاى ما ، دربردى و بى سرپناهى فاميل هايشان ، خرابى وضع مالى شان ، نادارى و تنگدستى شان ، همه و همه با هم گره خورده سبب شد که بار ديگر به گريه بيافتم . توخى گفت : " تو یک زن خيلى ها با شهامت هستى . هيچ وقت در مقابل مشکلات زندگى از خودت ضعف نشان ندادى . عهد کن و قول بده که بعد از اين هم به اشک اجازه ندهى که به چشمانت راه يابد . راه مبارزه طولانى است . مقابل اولاد هايت مسئوليت دارى . مقاومت خود را حفظ کن . متوجه صحت خود و اولاد هايت باش . اگر تو و اولاد ها خوب و صحتمند باشيد به يقين من اين مدت طولانى زندان را با تمام ظلم و ستمش سپرى خواهيم کرد . هيچ وقت اميد به آزادى را از دست مده " . سربازان بالاي هر ميز استاده نمى شدند آنان ظاهراً با بى اعتنايى از گوشه و کنار ميز ملاقاتى به آهستگى در رفت و آمد بودند و تلاش داشتند تا اگر جمله و يا کلمه اى زندانى و پايوازش را بشوند و اگر صحبت آنان را خارج از مسايل فاميلى و عاطفى مى يافتند فوراً به ملاقاتى شان خاتمه داده مى گفتند : " کالای تانه جمع کنين ! ملاقاتى تمام شد " . مدت ملاقاتى براى هر زندانى و فاميلش صرفاً پانزده دقيقه رقم زده شده بود ؛ مگر به سبب جملاتى که توخى برايم گفت به ملاقاتى ما بعد از شش و يا هشت دقيقه خاتمه دادند . با یک جهان نا اميدى و تأثر من و دو کودکم از جاى خود بلند شديم .

زمانى که زندانى وارد اتاق ملاقاتى مى شد سربازان وقت ملاقات وى را با پايوازش قيد مى کردند . خود بندى هم ساعت خود را مى ديد . بعد از ۷ يا ۱۰ دقيقه صدا مى کردند : " زندانيانى که وقت ملاقاتى شان پوره شده زود تر کالای خود را تسليم شوند و به طرف دروازه حرکت نمايند ! " . زندانيان در جريان اينکه لباس و مواد آورده شده را از پايوازان خود مى گرفتند با آهستگى با آنان صحبت هاى هم مى کردند و بعد از خدا حافظى با پايوازان شان ، اتاق را ترک مى گفتند . وقتى بندى ها از اتاق مى رفتند به پايوازان به نوبت (در حالى که همه را با دقت زياد مى نگرستند) اجازه بيرون شدن از اتاق را مى دادند . ما بمجردى که از اتاق خارج شديم داخل همان اتاقى که در اول تلاشى شده بوديم ، رفتيم . بعد از تلاشى مجدد و کنترول تاپه دست هاى ما ، اجازه بيرون شدن از دهليز زندان را دادند . باجسم کوفته شده و فکر آشفته حويلى بزرگ و مستطيل شکل " بلاک ۲ " را پيموده از دروازه آن بلاک خارج شديم ، و به طرف دست چپ برگشته ، راه ميان سه بلاک [بلاک ۲ ، بلاک ۱ و زندان داىروى] را پيموديم و بعد به طرف دست راست پيچده ، به جانب شمال به سوى دروازه عمومى زندان پلچرخى روان شديم و عزيزترين کس خود را در کام ازدهاى استعمار رها کرديم .

از دروازه عمومی تا سرک که در آنجا سرویس ها در آمد و رفت بودند ، خود را رساندیم وقتی به خانه رسیدیم توانمندی آماده کردن یک چاینگ چای را هم نداشتیم . پایوازی که در خانه ی خود کس و یا کسانی داشتند اقلأ پیش از آمدنشان به خانه ، چای و غذای آنها را آماده می کردند ، تا خستگی راهی که پیموده بودند ومشکلاتی که دیده بودند ، بر طرف شود ؛ مگر با یک جهان تأسف که ما هر سه هیچ کسی را در خانه نداشتیم که

۵- مزدوری بنام (جنرال گل آقا) ، و بروکراسی استعماری "اجازه ملاقات" پایوا ز با زندانی :

بعد از سپری شدن مدت ، دولت مزدور قانون جدیدی را برای گرفتن امر "ملاقاتی" تصویب نمود وآن این بود : عریضه های چاپی که بر روی آن تاپه خاد زده شده بود بالای عریضه نویس ها فروخته می شد . پایوازان مجبور بودند تا عریضه مهر شده خاد را از عریضه نویسان بخرند و آنگاه عریضه شانرا توسط همان "عریضه فروش" که با خاد ارتباط داشت بنویسند . آنان بعد از تکمیل عریضه ، آنرا به ریاست خاد می بردند ، شعبه مربوطه خاد بالای شعبه ای که در عقب تعمیر وزارت مالیه موقعیت داشت ؛ امر صادر می کرد . پایوازان عرایض شانرا به آن شعبه می بردند . فرد یا افراد مؤظف آن شعبه ، بعد از اخذ عریضه آنها ؛ می گفتند : " یک هفته بعد خبر بگیرید " همانطوری که وطن فروشان خادی پرچمی ریاست خاد صدارت پایوازان را عامدانه سرگردان می کردند ، خادی های این شعبه (" اخذ امر ملاقاتی") نیز چنین می کردند . آنها بعد از گرفتن عریضه می گفتند : " به وقت معین در اینجا حاضر باشید ! " . من معمولا یک ساعت پیش از وقت معینه به آنجا می رفتم . شمار زیادی پایوازان را در آنجا می دیدم . دفتر باز نبود؛ مگر پایوازان در برابر آن دفتر صف بسته بودند . ما همه ، در آن روز معینه بروی سرک ایستاده می شدیم تا اینکه کارمندان خاد به دفترمذکور می آمدند . بعد از انتظار زیاد یک خادی پوچ مغز ادر حالیکه دوسیۀ عرایض پایوازان را در دست داشت [، می آمد و و با غرور احمقانه امر می کرد که (ماننده اطفال مکتب) " لین شویم" . وی در پیش روی ما قرار گرفته می گفت : " از پشت سرم بیائید ! " . حیرت زده به این سو آنسو دیده در پی این مزدور بی ننگ روان می شدیم ، و نمی دانستیم که ما را به کجا می برد . بعد از مدتی متوجه می شدیم که به جانب دروازه ارگ ریاست جمهوری وطن فروش بزرگ (کارمل) در حرکتیم . در برابر دروازه ارگ که می رسیدیم ، این ناکس باز امر می کرد که ایستاده شویم . بعد از تلاشی بسیار دقیق از دروازه ارگ "دست نشانده" می گذشتیم و به جانب " قصر گلخانه" روان می شدیم . وقتی پله های زینه را طی می کردیم به اتاق ای رهنمایی می شدیم . در آنجا برای دومین بار (دقیقاً) تلاشی شده بعداً در گوشه ای آن اتاق (اندکی دورتر از میزی که در پشت آن یک نفر نشسته بود) ایستاده می شدیم . شخص مذکور چند قطعه عریضه را از روی میزش برداشته می

خواند ، بعداً آنها را به نفر مؤظف مى داد . وى ما را به اتاق ديگر كه در آن جنرال گل آقا نشسته بود همراهى مى كرد ، و عرايى را بالاي ميزش مى گذاشت . هنگامى كه به اتاق اين خاين مى داخل مى شديم ، او معمولاً مى گفت : " به چوكى بنشينيد " . عرايى بالاي ميزش را بر مى داشت و نام بندى و پاىوازش را مى خواند . پاىواز بندى مى گفت " بلى من هستم " ، آنگاه اين وجدان فروخته در گوشه عريضه وى عنوانى رياست خاد مى نوشت : " اگر كدام مشكللى قانونى در ميان نباشد امر ملاقات برايش داده شود . " ، بعداً عريضه را بدست پاىواز مى داد [با برخى از پاىوازان مزاج هم مى كرد ، گويى باين شكل مى خواست خودش را توده اى نشان دهد] . نفر مؤظف ، پاىواز را از دروازه اتاق وى خارج مى نمود عريضه دست داشته را كه به خاد ميبرديم ، خادى مؤظف مى گفت : " يك هفته بعد خبر بگيريد " . بعد از يك هفته انتظار كشنده كه بار ديگر به رياست خاد مراجعه مى كرديم ، عريضه هر پاىواز را كه در پاى آن توسط يكى از رياست هاى خاد عنوانى قوماندان عمومى زندان پلچرخى نوشته شده بود : " در صورتى كه كدام ممانعتى در زندان پلچرخى نباشد اجازه ملاقات برايشان بدهيد " . وقتى به زندان پلچرخى مى رفتيم در صورتى كه احضارات نمى بود با زندانى خود ملاقات مى كرديم .

در يكى از روز ها كه نزد اين جنرال خاين به وطن ، براى گرفتن امر ملاقات رفته بودم ، او هنگامى كه اسم زندانى و پاىواز را مى خواند ، با نوعى مهربانى رذيلانه اى از پاىواز مى پرسيد : " چه مشكل دارى ؟ خراج خانه و مصارف ات را از كجا مى كنى ؟ " وقتى كدام پاىواز ساده انديش از مشكل زندگى و خرابى وضع نابسامان اقتصاد فاميلى خود شكايت مى كرد ، درحالى كه موجى از خنده تمسخر آميز به گرد گودال دهان كثيف اش نقش مى بست ، شوهر آن خانم را ملامت نموده مى گفت : " اگر بندى ات با دولت انقلابى مخالفت نمى كرد تو بيچاره دچار اين مشكلات نمى شدى " . با اين گفته احمقانه خيال مى كرد مى تواند ميانه آن زن بى پناه را با شوهر زندانى اش خراب سازد ؛ و از جانبى ديگر فكر مى كرد وى را به تار خام وعده هاى دلخوش كن " كمك اقتصادى دولت انقلابى به پاىوازان بى بضاعت " ببندد و زمينه تمايل فاميل زندانى را به جانب دولت دست نشانده تدارك ببيند . وقتى عريضه مرا از روى ميزش برداشت (از آنجاى كه مشخصات زندانى و پاىواز درج عريضه شده بود) آنرا خوانده بعداً مرا مخاطب قرار داده گفت : " خانم توخى تو كدام مشكل ندارى ، چون كار مى كنى و معاش خوب دارى و اگر نمى داشتى به شما كدام كمكى نمى شد " شنيدن جمله اين خاين مى مرابشدد خشماگين نمود . با آوازي كه نفرت و انزجار از آن بوضاحت هويدا بود ، به پاسخ اش چنين پرداختم : " من اينجا به خاطر كمك خواستن نيامده ام ، چون جريان اخذ " امر ملاقاتى " اين است كه شما آنرا تعيين مى نماييد ، منم مثل ساير پاىوازان براى گرفتن امر ملاقاتى اينجا آمده ام ، نه براى كمك خواستن از شما " . رنگ اين بد سگال مفتضح تغيير نمود . پاىوازانى كه در آن اتاق حضور داشتند با اضطراب و دلسوزى به طرفم نگاه كردند [به خاطر اينكه كمتر كسى با اين وطن فروشان " بلند پايه " اينطور برخورد مى كرد] . جنرال موصوف

بر غرور ضربه دیده اش به زودی مسلط شده ، بعد از مکث زود گذر قلمش را از روی میز برداشت بر روی عریضه چیزی نوشت و آنرا برایم داد . بدون آنکه عریضه را بخوانم - که چه نوشته - از اتاق خارج شدم . فکر می کردم که به خاطر واکنشم از دادن امر ملاقاتی منصرف گردیده . زمانی که به سرک رسیدم ، عریضه را باز نمودم ، در پای آن چنین نوشته بود : " اگر ممانعت قانونی ندارد اجازه ملاقات برایش داده شود " .

مدتی بدین روال گذشت . عکس العمل های زندانیان در اشکال مختلف ؛ منجمله اعتصاب غذایی آنان در زندان و واکنش نهاد های بشر دوست در کشور های غربی ، عکس العمل پایوازان و نظرات مردم آزادیخواه ما ، همه و همه ، سبب گردید که " قانون پایوازی و ملاقاتی " وضع و ناقد گردد.

از جانب قوماندانی زندان پلچرخی فورمه هایی ترتیب داده شد که در آن مشخصات زندانی و نام پایواز وی چاپ شده بود . پایوازان می توانستند با اخذ همین " فورمه ملاقاتی " ، در هر ماه یک بار به زندان آمده با زندانی خود ملاقات نمایند . همچنان مواد مورد ضرورت زندانی را به وی بسپارند . لباسها و ظروف مواد خوراکه ماه قبلی که در پایان ملاقات از زندانی خود گرفته بودند ، با خود ببرند . مدت ملاقات را از ۱۵ دقیقه به نیم ساعت اضافه کرده بودند .

بعد از تعیین قید زندانی ، در هر شش ماه یکبار به فامیل زندانی اجازه ملاقات داده می شد ، که در یک سال پایوازان صرفاً دو مرتبه زندانیان خود را دیده می توانستند . مدت ها این روال ادامه داشت و بعداً سه ماه در سه ماه اجازه ملاقات برای پایوازان داده می شد . پایوازان در یک سال چهار دفعه بندی خود را دیده می توانستند . بعد از مدتی ، ملاقات در هر ماه ، یکبار صورت می گرفت که در چنین صورتی پایوازان هم با زندانیان ملاقات کرده و هم در پایان ملاقات ، مواد مورد ضرورت زندانیان را به آنها می سپردند .

۶- عریضه نویسان روی سرک کی ها بودند ، و پایوازان چرا به نزد آنها مراجعه می کردند ؟

خاد به بندی دار ها چنین هدایت داده بود : " در عریضه تاپه شده ای که پیش عریضه نویس ها می باشد ، شما همگی تان باید از همان عریضه نویس عریضه تانرا بخريد و توسط همان عریضه نویس ، عریضه تانرا بنویسد. آنها کارشان عریضه نویسی است و می دانند که چگونه مطلب تانرا با خط خوانا بنویسند . شما هر کدام تان هم خط هایتان خوانده نمی شود و هم مطلب تانرا به درستی نوشته نمی توانید و وقت ما را در خواندن عریضه تان تلف می کنید »

روزی از روزها ، با نآرامی و خستگی مفرط (به خاطر نوشتن عریضه) نزد عریضه نویس رفته از وی خواستم : " برادر برایم عریضه ای بنویس " . " عریضه نویس " با تعجب گفت : " درمورد چه

است؟" گفتم: "من خودم عریضه ام را نوشته ام آنرا برایت می خوانم تو آنرا روی ورق چاپی بنویس". عریضه نویس پذیرفت. تعجب کردم؛ زیرا وی جمله دلخواه خود را در عریضه نوشت. با مهربانی برایش گفتم: "بین برادر، خودم عریضه ام را با خط خوانا نوشته ام تو چرا جمله ام را تغییر دادی" او با عصبانیت برآیم گفت: "برو اینقدر سری مه دماغ نکو خط پای گنجشکک زیر نظر خودت آمده مثلی که مورچه را به رنگ غوطه کرده و روی کاغذ گذاشته باشی راه برود". این نادان نیمه باسواد را نادیده گرفته کاغذم را از دست اش گرفتم و گفتم: "من عریضه خود را قطعاً توسط تو نمی نویسم". او با همان عصبانیت قبلی گفت: "عریضه تو برآیم مهم نیست که بنویسم و یا ننویسم پول ورق باطل شده ام را بده!" عریضه چاپی را پاره پاره کرده پول اش را پرداختم. عریضه نویس چیزهایی گفت که به آن توجه نکردم. پیش عریضه نویس ریش سپیدی که اندکی دورتر از وی نشسته بود، مراجعه کرده گفتم: "عریضه ام را در ورق چاپی بنویس!". عریضه نویس دومی هر قدر که سوالات بی ربط و دور از متن نوشته ام نمود به جواب وی چنین گفتم "پدر جان، هر چیزی که برایت می گویم، بنویس! وقت اضافی ندارم، دوباره بالای وظیفه ام می روم که ناوقت نشود". مرد ریش سپید با بی میلی به کاپی کردن از متن نوشته ام بر روی عریضه چاپی شروع کرد. بعداً که تمام شد، آنرا برآیم مسترد نمود.

نوشتن عرایض توسط عریضه نویسان از بسا جهات برای خادی ها مفید بود: از جمله اوراق تاپه شده را که قیمت آن ناچیز بود به قیمت زیاد بالای عریضه نویسان می فروختند و از این راه پول های هنگفتی به جیب می زدند. به هزاران پایواز (در هر بار ملاقات) به خاطر خرید "عریضه ملاقاتی" و نوشتن عریضه نزد "عریضه نویس" ها مراجعه می کردند. اینان که از جمله همکاران خاد بودند از طیف های مختلف مراجعه کنندگان اطلاعات بدست آورده آنرا به خاد راپور می دادند؛ مخصوصاً از بندی دارهایی که از اهالی اطراف و پیرامون کابل بودند و یا از ولایات کشور به کابل آمده به خاطر نوشتن عریضه نزد این جاسوسان می رفتند. در آن زمان که آتش گیر و گرفت و بردن و شکنجه کردن و کشتن شعله ور بود، طور معروف "نان این جاسوسان به روغن تر بود" تمام آنان را خاد جذب کرده و برای گرفتن راپور از مردم مظلوم و بیچاره مؤظف ساخته بود. از عریضه نویس تا جارو کش روی سرک، پیاده های دفاتر، خدمه های شفاخانه ها، گدا های روی سرک، شماری از دست فروشان دوره گرد، اکثر سلمانی هایی که دوکان داشتند و سلمانی هایی که اسباب و لوازم شانرا بر روی سرک پهن می کردند؛ با خاد ارتباط داشتند. در همه جا مردم را زیر نظر می گرفتند. وقتی دو نفر را می دیدند که با هم صحبت می کنند، شخصی که در نقش مثل عینک فروش روی سرک وظیفه استخباراتی اجرا می کرد، چندین بار دور و بر صحبت کنندگان می گشت و ارزان بودن و مقبول بودن عینک هایش را تبلیغ می نمود، ویا گدا های دور بر آنها می گشت و با اصرار پول تقاضا می کرد. تا از متن گفتار شان اگر چیزی فهمیده بتوانند. وقتی بوی می کشیدند که صحبت آنها در مورد سیاست و یا در مورد دولت است نفر ارتباطی خود را توظیف می

کردند تا آن اشخاص را تعقیب نماید که بعد از پایان صحبت به کجا می روند . بعداً جریان را به خاد گزارش می دادند .

عریضه نویسان اکثراً در پیش روی "دافغانستان بانک" ، "پشتنی تجارتی بانک" ، "شاروالی" ، " ولایت کابل" و وزارت عدلیه تمرکز داشتند . مردان و زنان ساده دل را با قصه پردازی های دروغین خود افسون میکردند و با شناختی که از این و یا آن مامور دولت در دستگاه قضائی داشتند ، و با ده ها ترفند دیگر اسرار ناگفته آنها را می گرفتند و به خاد انتقال می دادند .

۷- سخنی در مورد نسخه دواي تجویز شده داکتر زندان به زندانی و سپردن آن به پایواز :

یک روز زمستان که مریض بودم ، اتفاقاً روز پایوازی رسید و مریضی ام در آن روز شدت بیشتر اختیار کرد. به مشکل زیاد خود را از خیرخانه به زندان پلچرخی رساندم . وقتی لباس و لوازم بندی ام را بردند ، سرباز دوباره آمد و نسخه ای را آورد که توسط داکتر زندان برای توخی داده شده بود . وقتی دیدم " انتی بیوتیک" و چند قلم دواي دیگر روی نسخه نوشته شده ، با خود گفتم هر طوری که باشد باید دوا را همین امروز دوباره بیاورم . از آنجا با تلاش زیاد خود را پیش سرویس رساندم و بعد از آنکه در شهر رسیدم از سرویس پائین شده به صوب "جاده میوند" براه افتادم . آنقدر سرفه ام زیاد بود که بر روی سرک می نشستم . بعد از آنکه اندکی حالم بهتر می شد دو باره از زمین بلند شده به راه خود ادامه می دادم . به چند دواخانه رفتم . اگر یک دواخانه ، یکی دو قلم دوا را داشت بقیه را نداشتند . سر انجام یکی از دواخانه ها که به آن مراجعه کردم ، صاحب آن مرا می شناخت . بامن سلام و علیک کرد . نسخه را برایش دادم . وی گفت : " خواهر جان شما اینجا پیش بخاری بنشینید من می روم دوايي را که در اینجا موجود نیست از دوا خانه دیگر می آورم . " گفتم " اگر زودترک بیایی که من به زندان می روم " وی فوراً از دواخانه خارج شد . بعد از مدتی دوباره برگشت و دوا را باخود آورد . با سپاسگزاری فراوان ادویه را از وی گرفتم . وشتابان به جانب زندان روان شدم . سر انجام به آن ظلمت کده رسیدم . نزد سرباز مزدور عذر کرده گفتم : " برادر جان من خیلی مریض هستم دوا را آوردم لطف نموده اینرا برای بندی ام برسان وقتی او دید که خیلی مریض هستم - ممکن به فکر خواهر و یا بستگان خود افتاده باشد - برای لحظه ای عاطفه بشری در وجودش زنده شد . به آرامی و بدون گپ و سخن دوا را گرفته با خود به داخل زندان برد . چون هوا رو به تاریکی میرفت ، شمار پایوازان رو به کاهش گذاشته بود، منتظر برگشت آن سرباز نشدم با خود گفتم نسخه عاجل است ، حتماً آنرا برای توخی می رساند . خود را با عجله به سرویس رساندم . بعد از طی راه دور و دراز به خانه رسیدم . از بس سردی هوا سراپایم را کرخت ساخته بود، به بخاری تکیه کردم . زمانیکه از گوشه لباسم دود بالا شد ، متوجه گردیدم که بخاری گرم است .

وضع کسانی که فامیل دار بودند نسبت به کسانی که به تنهایی کوله باز سنگین مشکلات زنده گی را بر دوش می کشیدند ، تفاوت داشت . اکثریت پایوازان با همین مشکلاتی که من با آن دست و پنجه نرم می کردم به گونه ای دیگر مواجه شده بودند . با یک جهان تأسف ، همواره این سوال ذهنم را اذیت می کند : "چرا تا کنون خاطره تلخ روزها و ماه ها و سال های پایوازی را که استعمار روس و نوکران خلقی پرچمی و خادی آن بر آنان تحمیل کرده بود ، بر روی صفحات کاغذ ترسیم نمی نمایند ؟ آیا عدم توجه به این امرمهم به سببی نیست که نمی خواهند تداعی آن روز های دشوار و دهشتبار ، هراس برانگیز و اندوه آفرین در اذهان شان ؛ آنان را اذیت ننماید . و از همین خاطر به افشاگری از ظلم و ستم و جنایات باند خلق و پرچم و خاد - این بی ننگ ترین مزدوران روس - نمی پردازند ، و یا کدام علت و سبب دیگر در کار است که من از درک آن تا کنون عاجزم . در هنگامی که تیغ خشونت و اهانت این مزدوران بی عار ، بند بند وجود ما را می برید و بر هر جدار آن نمک می پاشید ؛ آنرا تحمل کردیم ؛ اکنون که شمار زیادی این فرومایگان جنایتکار در خدمت تجاوز امپریالیزم امریکا قرار گرفته اند ، چرا از بیان جنایات و خیانت های این وطن فروشان دریغ نمائیم ؟ بیائید - ولو - با نا آرام ساختن اعصاب و با تحمل زجر در هنگام نوشتن این خاطرات - که بخش از تاریخ جنایات حزب "دموکراتیک خلق " است - جنایات ، ظلم و استبداد آن حزب خاین به وطن و مردم را فراموش ناشدنی بسازیم و به آگاهی مردمی که کم و بیش از جنایات آنها باخبرند ، همچنان نسل جوان ، که به یقین از جنایات این اجیران روسی که در کشور مرتکب شده اند ، اصلاً چیزی نمی دانند و یا کمتر می دانند ؛ بیفزائیم . و دین خود را در برابر مردم و تاریخ کشور خود ادا نمائیم .

۸- روز پایوازی ومشکلات ناشی ازیک هفته برف باری متواتر :

در ست به خاطرمانده که ماه دلو و یا جدی بود . دانه های برف پیهم می بارید . تمام سرک ها و کوچه ها و بام های شهر کابل و کوه های اطراف خیرخانه و ... پوشیده از برف بود . در همان روز ها نوبت پایوازی زندان پلچرخی رسید . می دانستم که راه پلچرخی و دشت آن نسبت به سایر نواحی زیاد تر برفگیر است و زمین پر از خاک آن در هنگام برف و باران نرم شده به مردابی از لای و گل مبدل می شود . از همین سبب موزه هایم را پیش پیر مرد موچی برده برایش گفتم : " به کف موزه ام رابر و یا چرم سخت را میخ کن تا بر روی برف نیفتم " موچی گفت : " اگر من این چرم ها را بر کف موزه ات میخ کنم شکل موزه ات خراب می شود " برایش گفتم : " پدر جان میدانم ؛ مگر تو در فکر شکل آن نباش " با کنج و کاوی گفت : " کجا می روی " گفتم : " محبس پلچرخی " دفعتهاً در چهره پیر مرد اندوه ای نمایان گردید . از من سوال کرد : " بندی داری ؟ " . گفتم : " بلی ! " . باز هم پرسید : " کی است ؟ " . گفتم : " شوهرم است " . اشک در چشمانش حلقه بست . با تأثر فراوان

و با احتیاط از من پرسید : " چند سال حبس اشرا کشیدند " گفتم : " ۱۶ سال " پیرمرد رنج‌دیده راز کشنده اش را برملا ساخته اظهار داشت : " پسر جوانم را بردند تا بحال زنده و مرده اش گم است " اشکش فرو غلتید . او میل داشت که اضافه تر سوال کند . با آنکه قطرات اشک از نجابت و صداقتش حکایت می کرد ، با آنهم بیشتر گپ نزدم و با احتیاط با وی برخورد کردم . نگذاشتم که در مورد من و شوهرم بیشتر کنج و کاوی نماید . با صمیمت : گفتم " پدر جان کار دارم ، می روم ، چه وقت موزه ام را تیار می کنی " موچی پیر بادلسوزی گفت : " دو ساعت بعد بیا و آنرا بگیر " .

فردا - مثل سایر روز ها - با بکس های سنگین راه دشوار زندان را در پیش گرفتم . برف زیادی باریده بود ؛ مگر درجایی نیفتادم . مثل همیشه لباس و لوازم را برای شوهرم فرستادم . دوباره به طرف خانه روان شدم . پایوازان زیادی در رفت و برگشت بودند . هر قدری که انتظار سرویس را کشیدیم ، سرویس نیامد . چون هوا تاریکتر شده می رفت ، ما همه وارخطا و ناراحت شدیم . پای پیاده به جانب " دوراهی پل " روان شدیم . شماری از پایوازان بعد از هرچند قدمی که می برداشتند ، بر زمین می افتادند . در اینطرف و آنطرف افتادن و برخاستن پایوازان بیشتر به نظر می رسید ؛ ولی من نیفتادم . از پیر مرد موچی که پسرش را جلادان خادی کشته بودند ؛ غیباً اظهار سپاس کردم . وقتی به " دوراهی پل " رسیدیم ، در آنجا هم موتر سرویس نبود . از طرف شهر سرویس می آمد ؛ ولی ایستاده نمی کرد . من فکر کردم ، اگر بیش از این به انتظار سرویس بمانم وقتی یک موتر بیاید نفر زیاد است ممکن به موتر بالا شده نتوانم . به موتر بعدی هم اطمینان ندارم که می آید و یا نه؟ یک موتر که از طرف شهر آمد ، در نزدیک " پل دوراهی " که ایستاده شد ، پایوازان منتظر ، همه به طرف دروازه آن هجوم بردند . شماری زیادی از آنان بر زمین خوردند . من هم دویدم و خود را به دروازه سرویس رساندم . همینکه بکس خود را به موتر انداختم ، موتر در حرکت شد . به ناچار دستم را به سرعت زیاد دراز کرده از پای یک نفر محکم گرفتم . این مرد بی غیرت پای خود را بشدت تکان می داد تا من بیفتم . راکبین موتر همه در تشویش شده صدا کردند : " او خلیفه موتر وان این زن از موتر می افتد ایستاده کن ! " موتروان متوجه خطری که مرا تهدید می کرد شده فوراً موتر را ایستاده کرد . من خود را به داخل موتر کشیدم و این مرد بی احساس را مخاطب ساخته چند سخن سخت نثارش کردم . کسانی که عمل زشت او را دیدند ، از من حمایت کردند و او را ملامت نمودند . این انسان جبون شرمسارانه چنین گفت : " والله راستش را بخواهید من ترسیدم که این خانم مرا با خود یکجا از موتر در حال رفتار نیندازد . وقتی دید که موتر بیر و بار است و پایه دان کشال است چرا بالا شد " در جواب وی چنین گفتم : " بی همت من از زندان آمدم چون تنها هستم و هوا تاریک شده و برف هم می بارد ، از ترس اینکه در همین دشت تنها بمانم ، بناچار خودم را به خطر انداختم . دو اولاد خورد سالم در خانه تنها هستند ، کسی در خانه ندارم ، وقتی شب شود آنها می ترسند " این وضع دشوار و رقتبار و ترحم برانگیز آن چنان بر من اثر کرد که احساساتم را کنترل نتوانسته بی اختیار به گریه افتادم . راکبین موتر بعد از شنیدن سخنانم متأثر

گردیدند و با حرکات سر و چشم و چهره ، به این دولت مزدور نفرین فرستادند . وقتی سرویس به آخرین ایستگاه نزدیک می شد ، به تشویش افتادم که اگر این سرویس دوباره به طرف شهر حرکت نکند چطور کنم ، و یا اگر کسی از آنجا به جانب شهر نرود و من تا منطقه "دو راهی" تنها بمانم چه خواهد شد . از همین سبب بسیار نا آرام شدم . از "نگران سرویس" پرسیدم : " برادر جان آیا سرویس تان دوباره بطرف شهر خواهد رفت ؟ " چند تنی که از زندان آمده بودند و از یکی دو ایستگاه پائینتر از سرپل به موتر بالا شده بودند ، چنین گفتند : " خواهر بی غم باش ما هم دوباره طرف شهر می رویم شما تنها نمی مانید " از شنیدن سخنان اینها اندکی آرام شدم . وقتی سرویس به آخرین ایستگاه رسید ، توقف کرد . راکبین از آن پائین شدند ، چند نفر محدود از آن ایستگاه به موتر بالا شدند . وقتی به سر پل رسیدیم ، شماری زیادی که منتظر موتر سرویس بودند به جانب آن هجوم بردند . راکبین در موتر بسیار زیاد شده بودند . بهر رو ، با همان مشکلات همیشگی سر انجام به خانه رسیدم . ساعت ۹ بجه شب را نشان می داد . هوا که رو به تاریکی گذاشته بود ، اولاد ها دچار ترس شده بودند . خانم همسایه ما که از اهالی پنجشیر بود و همدیگر را خواهر خوانده بودیم ، زنی بود بسیار باغیرت و با شهامت . این زن مهربان و دلسوز که متوجه نیامدن من شده بود ، برای اینکه دختر و پسر در خانه تنها نمانند و نترسند ، دخترش را نزد آنها فرستاده بود که احساس تنهائی ننمایند و از دیر آمدن من دچار تشویش نگردند .

۹- احضارات در زندان پلچرخى و برخورد ضد انسانی با پایوازان :

باز هم برای مدتی طولانی زندان پلچرخى را درچنبر "احضارات درجه ۱" قرارداده بودند . زمانی که احضارات پایان یافت ، به خاطری که پسر من را در چند دفعه پایوازی به دیدن پدرش نبرده بودم ، این بار او را هم با خود بردم . وقتی آنجا رسیدیم ، بعد از انتظار زیاد نوبت به ما رسید . صاحب منصب مؤظف گفت : " فقط یک نفر را اجازه می دهیم که به داخل برود " . گفتم : " شوهرم مدتی زیادی می شود که اولاد هایش را ندیده است ... " این مزدور در جوابم چنین گفت : " چیزی مهمی نیست همین که به یک نفر اجازه می دهیم خوش باشید یاخودت برو و یا پسرت برود " . با لحن آرام گفتم : " سامان و لوازم را پسر من به تنهائی برده نمی تواند و برای خودم نیز به تنهائی انتقال این بکس و مواد آورده شده مشکل است ... " . این وطن فروش خادی دفعتاً عصبی شد و انگشتانش را که آلوده به خون زندانیان بود بر روی سینه پسر من گذاشته او را تیله نموده گفت : " قرار باشد که همه مردم بروند ، مگر من بچه کبیر توخى را نمی گذارم که برود " . پسر من مشت های خود را محکم کرد می خواست بر او حمله کند . با شتاب دستش را گرفته کمی دورتر از آن جا بردم و برایش گفتم : " پسر من اگر او را یک مشت می زدی فوری می گفت که به فورم و نشانم دست انداخته و مرا توهین کرده است . به همین بهانه ترا به داخل زندان می بردند ، همین جا بنشین تا ببینم اگر خواهرت را

اجازه دادند آنها با خود می برم و اگر نگذاشتند آنها نزدت می آورم و خودم تنها می روم ". بعداً نزد صاحب منصب دیگر رفتیم او نیز گفت: " یک نفر اجازه دارد که برود ". با هیجان گفتم: " پسرم را نمی برم دخترم را اجازه بدهید ". او بعد از خمیازه کشیدن و فکر کردن گفت: " بروید! ". ما هر دو از بند اول زندان گذشتیم. در یک لحظه به فکرم خطور کرد " نشود که این بی ناموس نزد پسرم برود و چیزی بگوید او حوصله نکند و با آن صاحب منصب درگیر شود. او را بداخل زندان ببرند ". کالا و لوازم دست داشته را پیش دخترم ماندم و گفتم: " از اینجا حرکت نکنی! اگر پرسیدند که چرا نمی روی، بگو منتظر مادرم هستم ". آنگاه بدون درنگ روان شدم. سرباز ممانعت کرد و گفت: " تو چرا یک بار می روی و باز بر می کردی ساعت تیری میکنی ". در جوابش با ملایمت گفتم: " کلید را فراموش کرده ام که برای پسرم بدهم " وی مرا اجازه داد. نزد پسرم رفته کلید را برایش دادم و گفتم تا پیش موتر به سرعت خودت را برسان، خواهرت را در آنجا تنها گذاشته ام، دلم نا آرام است. من از اینجا می بینمت. هر وقت که در سرک رسیدی، آنگاه من به داخل زندان می روم ". پسرم به سرعت خود را به سرک رساند. اتفاقاً موتری در حال حرکت بود، به آن بالا شد و رفت. قدری خاطرم جمع گردید. با دلواپسی عجیبی برگشتم. دیدم زحل دخترم با پریشانی در انتظارم است. بعد از طی مراحل بسیار خسته کن چانس ملاقات نصیب ما گردید. وقتی شوهرم ما هر دو را دید، پرسید: " چرا پسرم را نیاوردی؟ " گفتم: " امتحان داشت. در ملاقاتی آینده حتماً او را با خود می آورم ". از برخورد آن صاحب منصب وجدان فروخته چیزی به وی نگفتم که پریشان نشود. بعد از ختم ملاقات بطرف خانه روان شدیم، تا اینکه به خانه رسیدیم. به خاطر پسرم دچار پریشانی شدیدی شده بودم؛ زیرا اینقدر راه طولانی را هیچگاهی به تنهایی طی نکرده بود. وقتی او را دیدم که به خانه هست، بسیار خوشحال شدم. ☐

خاطرات (۸) سال پایوازی زندان پلچرخى

[بخش چهارم]

۱- چرا به يك تن از جلادان زندان گفتم : " من به نام شوهرم افتخار مى كنم " ؟

هر دفعه اى كه با كوله بار دست داشته به زندان مراجعه مى كردم مسئولين آنجا با بى تفاوتى مى گفتند " هفته آينده بيائيد ". باز هم به پلچرخى مى رفتيم ، آنها باز هم مى گفتند : " احضارات است برويد ". هيچ چيز را از جانب پایوازان برای زندانيان نمى گرفتند . با رسيدن كرد ظلم و جفا و بيداد اين مزدوران بر استخوان پایوازان ، ديگر صبر و شكيبائى برای آنان باقى نماند . به شور و هيجان افتادند و حرف هاى زدند . يك خانم گريه كنان گفت : " چند ماه پيش كه در روز پایوازی بندى ام نوشته بود كه مريض است نسخه دوا را برايم روان كرده بود ، من دواى او را خريده با خود مى آورم و مى برم ، و دوباره مى آورم ، اين خانه خراب ها دوا را هم برای مريض نمى برند . اى خدا ! چه كنم . آيا بندى ام چه حال دارد . ممكن مريضى اش در اين مدت زيادتر شده باشد ". دست لرزانش را گرفته برايش گفتم : " بيائيد كه به جانب دروازه زندان برويم ، پروا ندارد ، بگذاريد بالای ما فير نمايند . اينان بدون آن نزد تمام مردم بد نام و منفور هستند . وقتى كه چند نفر ما كشته شويم نفرت مردم از آنان بيشتري مى شود . از اين زندگى مشقتبار كرده هزار بار مرگ بهتر است ". زنان با شهامت و شجاع قبول كردند . من پيش حركت كردم و ديگران از عقبم روان شدند . هر قدرى كه سربازان مانع شدند ، ما نه پذيرفتيم . بجانب تپه در حركت شديد . نصف تپه را طى كرده بوديم كه سربازان تفنگ خود را بطرف ما گرفتند و با خشونت و هوشدار باش گفتند : " اگر پيش تر بيائيد فير مى كنيم ". سه چهار خانم كم دل و **بى** جرأت هراسيدند و روى خود را گشتانده به سرعت از آنجا دور شدند ، و با سامان و كالای دست داشته از بلندی تپيه به پائين لغزيدند .. بعداً يكي از صاحب منصبان بلند رتبه آمده با لحن آرام ؛ اما آميخته با سرزنش گفت : " چرا شورش و هنگامه برپا مى كنيد ؟ وقتى براي تان گفته مى شود كه احضارات است بايد قبول كنيد و برويد ". من گفتم احضارات يك هفته دو هفته ، مدت دو ماه يا بيشتري از دو ماه مى شود كه ما باين همه بار هاى سنگين اينجا مى آئيم و بى نتيجه به خانه هاى خود بر مى گرديم و تمام ميوه آورده شده ما مى گندد و غذا هاى كه با هزار مشكل آنرا تهيه كرده و به اينجا آورده ايم ، ترش ميكند . تمام آنها را بدور مى اندازيم . ما اينقدر پول اضافى از كجا كنيم . از اينكه از بندى هاى خود هيچگونه اطلاعى

نداریم در تشویش شدید بسر می بریم ". این نا نجیب فرومایه با عصبانیت خاصی که ناشی از تفکرات روس پرستی وی بود ، چنین گفت : " برای تان کی گفته که غذا و میوه و غیره برای زندانیان بیاورید ؟ همه چیز در اینجا برایشان داده می شود . اینکه خودتان اینهمه زحمت را به خود می قبولانید ما چه مسئولیت داریم ؟ اگر اینقدر مرد های تانرا دوست داشتید نمی گذاشتید که بر ضد انقلاب و انقلابیون فعالیت می کردند . آنها بی غیرت بودند که شما را تنها گذاشتند و به زحمت بیهوده دچار ساختند . باز هم آفرین به شما زنان که به خبرگیری شان می آئید و از خاطر آنها خود را به خطر می اندازید ". موعظه این مزدور فرومایه و احمق مرا عصبانی ساخت . با آواز بلند به جوابش گفتم : " آنها دزدی ، قتل ، ناموس فروشی نگردند که ما خجالت باشیم ". وی با پر رویی یک اجیر حقیر اظهار داشت : " آنها اشرار هستند ! " در جواب این وطن فروش گفتم : " من به نام شوهرم افتخار می کنم ! " تمام زنان با یک صدا چیز های گفتند که کلمات و جملات آنها را به خاطر ندارم ؛ اما مفهومی تعریف از زندانیان شان بود . در هر حال ، هر چه گفتند خوب گفتند . عکس العمل بجا و به مورد از خود نشان دادند . من باهیجان و خشم زیاد فریاد زدم : " امر کنید بالایم فیر نمایند و مرا بکشند پروا ندارم روزی که شوهرم را زندانی گردید من همان روز مردم ". دیدم که آن نامرد وطن فروش سرش خم شده و با لحن آرامتر گفت : " همشیره ها بروید هر قدر اینجا ایستاده شوید فائیده ای ندارد . وقت خود و ما را ضایع نسازید . ممکن هفته آینده احضارات پایان یابد . مثل همیشه سامان و لوازم و میوه و غیره چیزی ها برای زندانیان تان برده می شود ، هر چه زود تر از اینجا بروید و ما را دچار خشونت نسازید ". من با خود گفتم همینقدر کفایت میکند . چون برخورد شدید ما را دیدند . به احتمال زیاد هفته آینده به احضارات شان خاتمه خواهند داد ، که همان طور هم شد . وقتی رویم را دور دادم چند پایواز دیگر هم احساس خطر کرده بودند که بالای شان فیر نشود از آنجا رفته بودند ؛ مگر شماری کثیر از زنان شجاع در آنجا حضور داشتند .

« در دوران حکومت خلقی ها و امینی ها یک روز پایوازان شورش کرده بطرف دروازه زندان هجوم بردند ، تصمیم گرفته بودند داخل زندان شوند . خلقی آدمخوار برای عساکر امر فیر داد . زن سر سپیدی خود را به دروازه زندان رسانده و از میله های آهنی آن محکم گرفته بود او را هر قدر کش می کردند دستهای خود را از میله های آهنین دروازه زندان جدا نمی کرد . فریاد می زد یا پسر مرا رها کنید و یا مرا هم بکشید . آن جلادان بالای آن زن پیچه سفید فیر کردند و او را بقتل رساندند . توته های پوست و گوشت آن مادر پیر به در و دروازه آهنی زندان چسپید و چندین پایواز دیگر هم بشدت زخمی شدند » .

با وجود شنیدن این چشم دید ، از زبان یک پایواز که در آن وقت هم در همین زندان محبوس داشت ، من پروا نکردم عقده دل خود و دیگر پایوازان مظلوم و بی دفاع را بالای آن وطن فروشان کشیدم . آنها که از این شیوه قتل و کشتار در دوره تره کی - امین عبرت گرفته بودند ، از فیر کردن بالای ما خود داری نمودند . همین طور در طول هشت سال پایوازی با آنها برخورد خشن داشتم ؛

زيرا به زندگى و مرگ کدام اهمت خاصى قايل نبودم ؛ بخصوص هنگاميكه آتش خشمى ناشى از استبداد و وحشيگرى هاى ضد انسانى اين وطن فروشان روس پرست در كوره وجودم شعله ورتور ميگرديد ، خودم را در برابر اين خاينين به مردم و ميهن ، جسور تر احساس مى كردم . بلى ، در چنين حالاتى كه آنها را زبون مى يافتم ، آرامش اى آگنده از تحقير كردن دشمن برايم دست ميداد .

۲- پايوازان ، " احضارات درجه يك " و خدعه اى كه جلاد سرشناس (حشمت كيهانى) به كار بست :

زندانيان در ماه جوزاى سال ۱۳۶۱ اعتصاب بسيار شديد و گسترده اى را در زندان پلچرخى سازماندهى نمودند كه سبب بلند رفتن مدت حبس شمارى از آنها و لت و كوب ، ضرب و شتم و اعمال نظم و دسپلين نهايت شديد و کاربرد هر نوع فشار و تضييقات غير انسانى بالاى آنها [از جمله محروم ساختن زندانيان از ديدن پايوازان شان و قطع مواد خوراكي براى آنها] گرديد ، كه اين حالت مدت چند ماه ادامه يافت . وقتى ما (فاميل هاى زندانيان) كم و بيش از اين واقعه خبر شديد ، به تشويش زياد افتاديم . هر كدام در فكر اين بوديم كه بالاى زندانى ما چه گذشته ، آيا زندانى ما در اين اعتصاب كه گفته مى شد در نوع خود بيسابقه بوده است ، زخمى شده ، و يا از بين رفته است . هفته اول بعد از اعتصاب كه در زندان پلچرخى رفتيم ، سربازان در سر ك عمومى زندان پلچرخى ايستاده بودند و به موتر ها امر توقف مى دادند ، و از پائين شدن پايوازان ممانعت مى كردند . در هفته هاى بعدى از لب درياى "مراد خانى" پايوازان را اجازه نمى دادند كه به موتر پلچرخى بالا شوند . درايور موتر به پايوازان مى گفت : " ما به طرف زندان پلچرخى نه مى رويم ، از پل به آنطرف اجازه عبور و مرو به كسى نمى دهند . " ما از آنجا دوباره به خانه هاى خود بر مى گشتيم . چند هفته بعد اجازه رفت و آمد به موتر ها داده شد . به سبب اينكه از دو راهى پلچرخى براى برخى پرسنل زندان كه موتر نداشتند پياده رفتن مشكل بود ، ما فكر كرديم كه " احضارات " تمام شده ، با همين اميد روانه زندان شديد . وقتى به آنجا رسيديم باز هم گفتند: " احضارات است ! " . پايوازان گفتند : " بندى هاى ما به يك جوره لباس مانده تا چه وقت ما بيائيم و برگرديم ؟ " بخاطرى كه در آنجا سر و صدا خلق نشود صاحب منصب اى آمده و چنين گفت : " در روز ... [تاريخ آن بيادم نمانده] شما به صدارت برويد همگى تانرا توسط موتر ها اينجا مى آورند ، از اين ببعء پايوازي به همين ترتيب اجرا مى شود " . از گفته اين جلاد همه آرام شديد و بجانب خانه هاى خود روان گرديديم . روز تعيين شده فرا رسيد . كالا و غذاى زيادتر گرفته به طرف صدارت روان شديد . عسكر ها مى پرسيدند : " براى چه اينجا آمده ايد؟ " ما مى گفتيم : " براى ما در پلچرخى گفتند كه از اينجا توسط موتر ها پايوازان را به زندان پلچرخى مى برند . " عسكر ها مى خنديدند و مى رفتند . تا اينكه يك نفر آمد و گفت : " همشيره ها از اينجا برويد تمام سر ك و پياده رو را بند ساخته ايد . شما را كسى به زندان

پلچرخى برده نمى تواند برايتان غلط گفته اند ". همه به شور و هيجان افتاديم . لعن و نفرين سر داديم . زن هاى چادري دار گفتند : " مى رويم سنگ به گوشه ي چادري خود جمع مى كنيم تمام شيشه هاى صدارت را مى شكويم هر چيزي كه بالاي ما كردند دست شان آزاد " جواسيس شان كه در ميان پاياوزان بود فوراً از موضوع به خاد اطلاع دادند . يك نفر عسكر آمد و گفت : " آمر صاحب شما را خواسته با آرامي داخل صدارت شويد از شما نام نويس مى كند و بعد شما را براى پاياوازي اجازه مى دهد " ما - زن ها - سنگ هاى دست داشته را دور انداختيم و با خوشحالي بكس هاى سنگين خود را برداشته داخل صدارت شديم . خادى ها ، ما را به اتاق انتظار رهنمائي كردند . بالاي چوكي ها نشستيم . بعد يك خادى آمد و ازهر پاياواز خواست كه اسم و ولد بندى و بلاكي را كه در آن زندانى اش قيد است ؛ همچنان اسم خود و ولديت اشرا نيز بگويد . همه با بي صبرى انتظار تمام شدن لست را مى كشيديم . وقتي نوبت به آخرين پاياواز رسيد ، خادى موصوف مشخصات زندانى و پاياوازش را از وي پرسيده آنها در لست دست داشته اش درج نمود ، بعداً با يك نوع دلسوزي پرسيد : " كس ديگر نمانده ؟ " . چون صدائى نشنيد ، دفعتاً لهجه اش تغيير كرد و با تحكم و خشونتى كه وفا دارى اين سگ را در برابر صاحب روسى اش نشان مى داد گفت : " همه تان از همين جا بدون كدام سر و صدا مستقيماً به طرف خانه هايتان برويد ! اگر كوچكترين حركتى بكنيد جزاى آنها بندى هايتان خواهدديد . زود باشيد برويد پشت كارتان " ما همه پريشان شده و از فريبي كه اين شيطان ما را داده بود به حيرت شديم و خود را تحقير شده احساس نموديم . با نفرتى كه بر سرا سر وجود ما مستولى شده بود ، بر سطح اتاق تف انداخته آن لانه جواسيس روس را ترك نموده بسوى خانه هاى خود روان شديم . اين وطن فروش نيرنگ باز و شرف فروخته (حشمت كيهانى) بود كه بار دوم چهره كثيف او را ديده بودم . اين جلاد خاد و جاسوس رسوا زمانى كه از كانادا اخراج شد به كشور هالند رفت و در آنجا بمرد . نفرين ابدى نثار اين مزدور بي ننگ باد !

۳- انتقال توخى به " اتاق جزايى " در " بلاك ۶ " :

روزي در محل كارم - كلينيك خيرخانه مينه - مشغول كار بودم . خدمه آمر كلينيك وارد اتاق شد و گفت : " سرهمشيره صاحب برايتان تيلفون است " . به تشويش شدم . با شتاب به آنجا رفته گوشي تيلفون را برداشتم و خود را معرفي كردم . يك خانم بعد از " سلام عليك " گفت : « من پاياواز يك زندانى هستم . روز جمعه كه به پلچرخى رفته بودم ، شوهرم برايم گفت كه " به كلينيك شهري خير خانه تيلفون كن و براى خانم كبير توخى بگو كه توخى صاحب را از اين بلاك طور عاجل بكدام جاى ديگر بردند . ما همه پريشان هستيم ، هر چه زودتر به پلچرخى بيا و پرسانش را بكن كه با لاي او چه آورده اند " اين بود گپ شوهرم به شما » درعين حال كه با اين خانم خدا حافظي مى كردم احساس كردم كه پاهايم سست و بي حس شده . روى چوكي نشستم . اشك از چشمانم

جاری شد. آمر کلینیک، محترم داکتر حسن افشاری با شتاب از من پرسید: "چه گپ شده سرهمشیره صاحب رحیمه؟" من قضیه را برایش شرح دادم و در اخیر افزودم: "داکتر صاحب من همین حالا به پلچرخى می روم". این مرد با شرف، با عاطفه و دلیر که از شنیدن انتقال شوهرم به کدام جای نامعلوم ناراحت شده بود، با مهربانی گفت: "سرهمشیره صاحب تو چطور به آنجا می روی؟" لحظه ای مکث کرد، آنگاه خدمه را خواست و گفت: "درايور کلینیک را بگو که نزد من بیايد". صالحه جان "بی بی حاجی" که دوستم بود، وقتی از انتقال توخى به جای نامعلوم خبر شد، به اتاق آمر آمده گفت: "آمر صاحب من هم همراهش می روم یک خانم تنها خوب نیست که آنجا برود". در این اثنا درایور وارد اتاق شد. داکتر صاحب افشاری برایش گفت: "همشیره صاحب ها را به زندان پلچرخى ببر و دوباره بیاور، موتر تیل کافی دارد من ورق تیل را امضا می کنم" به ادامه جمله اش گفتم: "آمر صاحب خودم پول تیل موتر را می پردازم از اینکه شما لطف و مهربانی می نمائید ممنون شما هستم"، ایشان پولم را نپذیرفتند. داکتر صاحب افشاری مردی با شهامت و انسان دوست راستین بود؛ زیرا که از خاد و جواسیس اش در آن کلینیک نهراسید و خانم یکی از دشمنان آشتی ناپذیر دولت دست نشانده را روحیه داد، درایور موتر و نرس شفا خانه را توظیف کرد تا وی را کمک نمایند که هرچه زودتر از سرنوشت زندانی اش باخبر شود. به اتاق لباس پوشی رفتیم تا لباس های خود را عوض کنیم که بازهم خدمه آمده گفت: "سرهمشیره صاحب برایتان تيلفون است". با عجله رفتیم و گوشی را برداشتم. یک مرد سلام داد و گفت: "خانم توخى صاحب هستی؟" گفتم: "بلى بفرمائيد" وی گفت: "من از محبس پلچرخى آمده ام محبوسم برايم گفت برای شما زنگ بزنم و بگويم که شوهرت را به بلاک ۶" اتاق "سیاه" برده اند. در روز ملاقاتی بیا ممکن اجازه بدهند و یا ندهند، من نمی دانم". این مرد ناشناس وقتی این احوال را برايم داد متيقن شدم که توخى زنده است. از حالت شوک برآمدم. تمام همکاران و دوستانم از این خبر بسیار خوشحال شدند [من از تمام دوستانم که بسمت نرس در «کلینیک شهری خیرخانه مینه» در خدمت مريضان قرار داشتند، بخصوص از خواهر گرانقدرم گل جان که در ابتدای گرفتاری توخى، بمن خیلی ها کمک و مساعدت نموده بود؛ از صميم قلب ابراز امتنان می نمایم].

این حالت آنقدر بالایم تأثیر بد بجا گذاشته بود که تا چند روز قلبم ضربان شدید داشت. سوالات و پرسشهای بی جواب در مورد این "اتاق سیاه" همواره ذهن خسته ام را شلاقش می کرد، سوزشی در مغزم احساس می کردم. نمی دانستم "اتاق سیاه" چه عنوانی است، در آنجا بالای زندانی چه می آورند، چرا این اتاق در بین پایوازان سرو صدای ایجاد کرده و آنان را دچار نگرانی ساخته ... برای رهائی از چنگال اینهمه تشویش و اندوه کشنده، فردای آن روز من با دخترم به هر مشکلی بود خود را به زندان پلچرخى رساندیم. در آنجا به ما گفتند که: "روز پایوازی

و ملاقاتى اتاق جزائى جدا است شما به این ... تاریخ بیائید " . با نا آمیدى از آن جا دو باره به خانه برگشتیم و منتظر روز پایوازی آن "اتاق ... " شدیم .

۴- خشونت و اهانت جلاد مشهور خلقى (حنیف شاه) به توخى ، در روز ملاقات " اتاق جزائى " :

به این نکته بس مهم تاریخی باید اشاره نمود که دژخیمان آدمخوار خلقى بعد از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ نظم و دسپلین وحشت بر انگیز و استخوان شکن را در زندان های کشور بکار گرفتند ، شکنجه های غیر قابل باور را بالای زندانیان بی گناه و بیدفاع بکار بردند ، زندان بانى و زندان دارى را با عشق و علاقه مفراط فرا گرفتند و زندانیان را در زیر انواع و اشکال شکنجه به قتل رساندند . همچنان به کشتار های دسته جمعی وحشیانه مبادرت ورزیدند و ده ها هزار هم وطن ما را در زندان پلچرخى و پولیگون و ... اعدام نمودند (از ۷ ثور ۱۳۵۷ تا ششم جدى ۱۳۵۸) . در سال ۱۳۶۲ که بنا بر دستور روسها بخش هایی از زندان پلچرخى مربوط به وزارت داخله گردید ، خلقى ها این همه کوله بار خونین و تجربیات ننگین شانرا - در رقابت و هم چشمى با نازدانه های روس (پرچمى ها و خادى ها) - در بخش های زندان مربوط به خودشان ؛ به شیوه های ماورای وحشت و بربریت اعمال کردند .

در مورد علت وچگونگی بوجود آمدن اتاق سیاه ، توخى در " خاطرات زندان " اش بیشترخواهد نوشت . در اینجا من به توضیح فشرده از زبان سایر پایوازان (در باره آن اتاق) بسنده مى نمایم :

« خلقى ها در منزل اول "بلاک ۶" اتاقى را برای زندانیان جزائى تخصیص داده بودند . در بالای دروازه آهنى آن اتاق یک مستطیل بزرگ به رنگ روغنى سیاه رسم شده بود . در بین مستطیل سیاه رنگ ، چیزی نه نوشته بودند . به این سلول ، " اتاق سیاه " و یا " اتاق جزائى " مى گفتند . در اوایل تأسیس این اتاق به دور قفس آهنى آن یک سرباز مسلح با ماشیندار گشت مى زد . این عمل بى سابقه در زندان پلچرخى و در میان پایوازان سرو صدا های ایجاد کرد و موجب تشویش فامیل های زندانیان گردید ، بنا بر دلایلى مسئولین زندان بعد از چند روز از حضور سرباز مسلح به درون سلول جلو گیرى کردند . در روز های ملاقاتى ، پایوازان چند اتاق در مثلث همین بلاک با زندانیان شان بر روی زمین نشسته ملاقات مى کردند . چند سرباز در این گوشه و آن گوشه به نظارت مى پرداختند ، در حالیکه روز پایوازی "اتاق سیاه" جدا از روز پایوازی سایر اتاق های همان بلاک بود . ملاقات زندانیان این "اتاق " - در داخل مثلث - تحت نظارت هیأت ای مشتمل بر صاحب منصبان (پاچه سرخ) وزارت دفاع ، وزارت داخله به شمول امر اطلاعات و قوماندان زندان و شخص حنیف شاه و شماری سربازان صورت مى گرفت » .

روز ملاقاتی فرا رسید ، من با پسر و دخترم یکجا به زندان پلچرخی رفتیم . چند پایواز که در آن جا حضور داشتند در چهره هایشان تشویش زیاد دیده می شد . آنها در رابطه همین اتاق گپ هایی زدند که موجب تشویش بیشتری ما گردید . جلادان اجیر شده و بی آبروی خلقی ، برای ما گفتند : " بندی تان در اتاق سیاه جزایی است شما حق ملاقاتی ندارید ! " . از شنیدن این گپ بسیار زیاد پریشان شدیم ؛ همچنان از شنیدن این گپ ، تشویش و اندوه چند پایواز دیگر بیشتر گردید . پدر یک محبوس که پسرش هم در " اتاق سیاه " بود و آن شخص قوماندان زندان را می شناخت ، نزد قوماندان رفت و بعد از گفتگو با وی ، برای دو - سه پایواز که بندی آنها را در اتاق جزائی آورده بودند ، هم اجازه داده شد تا بداخل مثلث بروند و با زندانی خود ملاقات نمایند .

بعد از سپری کردن مشکلات و دسپیلین و قوانین ضد کرامت انسانی به مثلث "بلاک ۶" که جای ملاقاتی تعیین شده بود ، رسیدیم . بمجردی که داخل مثلث شدیم ، از دیدن شماری از صاحب منصبانی که به دور کلاه و پاچه پطلون آنها فите سرخ جلب نظر می کرد و نظاره گر پایوازان و زندانیان " اتاق جزائی " بودند ؛ دچار تشویش شدیم . در زندان پلچرخی ، چنین نظم و دسپیلین فاشیستی را در چند سال گذشته هرگز ندیده بودیم . حنیف شاه با آن قامت بلند ، چهره گندم گون و استخوانی ، زندانیان جزائی را که با فامیل های شان بر روی زمین مثلث نشسته و به آهستگی صحبت می کردند ؛ با دقت عجیبی زیر نظر داشت . توگوئی از خدا می خواست که کسی اندک ترین حرکتی مغایر نظم و دسپیلینی - که خودش وضع کننده آن بود - نشان بدهد ، تا به حسابش برسد . در داخل مثلث ، مثل همیشه منتظر ماندیم . به دروازه مثلث چشم دوخته بودیم تا ببینیم چه وقت نوبت آمدن بندی ما می رسد . بعد از انتظار زیاد متوجه شدیم که چهره توخی نمایان شد . کمپل را بر روی یک دست و بکس را در دست دیگرش گرفته بود ، از دهلیز منزل اول بلاک ۶ وارد مثلث شد . وی با سری بلند و گامهای های استوار - با متانت ی که شایسته یک مبارزه سیاسی ضد سوسیال امپریالیزم و مزدوران اش بود ، به طرفی که ایستاده بودیم حرکت کرد . حنیف شاه این دیوانه قدرت و نظم و دسپیلین از آدم های مغرور (طور معروف "کله شیخ") بکلی خوشش نمی آمد ، به سمتی که توخی در حرکت بود دیده ، با آواز بسیار بلندش صدا کرد : " بدو ! " تمام صاحب منصبان "عالی مقام" دولت مزدور که نظارتگر ملاقاتی زندانیان جزائی بودند روی شانرا به آن طرفی که توخی در حال آمدن بود ، دور دادند . دلم هول کرد و قلبم به شدت به ضربان افتاد . توخی که متوجه اهانت این جلاد شده بود از روی عمد حرکت کام هایش را کند تر ساخت و آهسته تر به طرف ما روان شد . او که از بی توجهی زندانی به حرف اش ، آنهم در برابر شماری از صاحب منصبان "پاچه سرخ" وزارت دفاع و داخله خودش را تحقیر شده احساس کرد با آواز بسیار بلندش - چنانی که صدایش در مثلث پیچید - فریاد زد : " نشنیدی ، میگم بدو ! " توخی که از اهانت وی بشدت عصبی شده بود ، با آهستگی و آرامی گام بر میداشت ، به نزدیک ما که رسید به آواز بلند که خشم و نفرتش را آشکار می ساخت در جواب حنیف شاه چنین گفت : " من نمی دوم ! من یک

کمونيست هستم ! در زندگى نه کسى را دوانده ام و نه کسى مرا دوانده مى تواند . " صاحب منصبان متوجه جواب توخى شدند . حنيف شاه باخشم زياد گفت : " اجازه ملاقات ندارى زود کالايته بگير و برو به اتاقت ! " توخى با همان لحن تند مرا مخاطب قرار داده گفت : " کالايتم را نمى گيرم تو و اولاد ها هم ديگر هيچ وقت به ملاقاتى من نياييد . من هيچ وقت در ملاقاتى نمى آيم . " و بعد رويش را به طرف حنيف شاه کرده با خشم گفت : " تا که دراين زندان هستم با فاميلم نمى بينم " . در اين وقت دخترکم زحل جان که وحشت سراسر وجودش را به لرزه در آورده بود به گريه افتاد و پسر من از شدت ناراحتى رنگ اش سفيد شده و لبانش لرزيد ، متوجه وى شدم که دست به کدام عملى نزنم . وى اين وضع را تحمل نتوانست و از خشم زياد مشت اش را گره زد با سرعت بند دستش را گرفتم و تکانش دادم . خودم را بسيار بيچاره و درمانده يافتم از اينکه وحشيان خون آشام خلقى (اين مزدوران ظاهراً از نظر افتاده روس) هر چهار ما را در چنين حالتى قرار داده بودند ، دردى در قلبم و فشارى در گلويم احساس کردم . خشم سرکوفته و فروخورده مرا به گريه واداشت . بشدت گريستم . صاحب منصبان که از دور و نزديک با دقت متوجه اين وضع بودند سه چهار تن شان نزديک ما آمدند و جريان را از من پرسيدند . من هم جريان را برايشان گفتم . آنان به حنيف شاه اشاره کردند ، حنيف شاه رويش را دور داده از آن جايى که ما ايستاده بوديم دور شد . اينها هر قدر براى توخى مى گفتند که کمپل را هموار کن و بنشين توخى قبول نمى کرد . بعداً بمن گفتند : " کمپل را آوار کن " . من براى توخى عذر کردم که تا پایوازی ديگر خودم و هم اولاد هايت نا آرام و پریشان مى باشيم . توخى بعد از مکث کوتاهى پذيرفت . ما همه بر روى کمپل (بر روى زمين مثلث) نشستيم ؛ مگر با اعصاب بسيار نا آرام و دل پر خون . در اين فکر بوديم وقتى ملاقاتى تمام شود و توخى دوباره به اتاق برگردد آيا اين ديوانه با او چه برخوردى خواهد کرد . بر روى کمپل خاموشانه نشستيم . به خاطرمانمانده که با همدیگر چه گفتيم . سرانجام کالای توخى را گرفتيم و لباس ها و مواد خوراکه را برايش دادم و با یک جهان اندوه و تشويش با او خدا حافظى کردم . تا ملاقاتى ديگر اين تشويش کشنده لحظه اى من ، پسر و دخترکم را آرام نمى گذاشت . در باره ضرب و شتم زندانيان توسط اين خلقى خون آشام و ساديست خيلى چيز ها شنيده بوديم ...

در هنگام بازگشت (در خارج از محوطه زندان) يک صاحب منصب ايستاده بود وى با يکى از همقطارنش صحبت مى کرد . بمجردى که مرا ديد که از نزديکى اش عبور مى نمايم ، صدا کرده گفت : " توخى را ديدى خوب بود " با لحن جدى برايش گفتم : " زندانى چه خوبى دارد " وى اظهار داشت : " در بلاک ۳ که مسئول آن ما بوديم آرام بود ؛ مگر خودش آرام ننشست وقتى که هيات (*) از

* - توخى بعد ها در مورد هيات گفت : " هيات مرکب بود از جنرال هاى وزارت دفاع و وزارت داخله و خاد بشمول آمر اطلاعات و قوماندان هاى زندان پلچرخى . آنها براى ظاهر سازى به زندان آمده بودند تا مشکلات زندانيان را بشنوند و

زندادان دیدن میکرد ، توخى گپ هاى بسيار نادرست زد محبوسين را در مقابل هيات تحريك كرد ، حالا نزد حنيف شاه است ، اگر كوچكترين چيزى كند پوست از سرش جدا مى كند " . با آن وضع وحشيانه اى كه پيشتر در داخل مثلث با آن مواجه شديم ، گفته اى جلاد كهنه كار خلقى مرا دچار هراس شديدى ساخت . براى اينكه در برابر اين وطن فروش جنايتكار رنگ نبازم ، بيدرنك جاى ترس را بر نفرت و خشم سپردم ، و با صلابت يك جنگجوى افغان كه درسنگر داغ جنگ مقاومت سينه پر از كين دشمن مردم و كشور را آماج گلوله هاى آتشين خود قرار مى دهد ، منم با همان صلابت و هيبت سينه پر كين اين خلقى آدمخوار را آماج جملات تحقير آميز و زهرآگين قرار داده در جوابش چنين گفتم : " تو كى هستى ؟ حنيف شاه كى است ؟ وقتى تو و ديگرهايت پوست از سر توخى جدا كرده نتوانستيد ، حنيف شاه تان هم نخواهد توانست . شما به اين چيز ها و حرف ها مى خواهيد ما مردم را اذيت كنيد در اين سال ها ، اين چيز ها را زياد ديده ، و اين قسم گپ ها را زياد شنيده ام " . بعداً رويم را با خشم و نفرت از وي برگرداندم و با دختر و پسر م به راه خود ادامه داديم ؛ لحظه اى بعد ، بار ديگر هيولاي پريشاني بسراغم آمد و همان هراس قبلى بر وجود بسيار خسته و كوبيده شده ام مستولى گرديد . از برخورد حنيف شاه جلاد با زندانى ها ، گپ ها و قصه هاى زيادى شنيده بودم . حنيف شاه براستى انسان بد و ديوانه اى بود كه همه او را به حيث يك شكنجه گر و داراى صلاحيت عام و تام مى شناختند . زندانيان آگاه و پا يوازان شان مى گفتند : " شخص وزير داخله (گلاب زوى - اين جاسوس سرشناس كى جى بى) به وي اين صلاحيت را داده كه مى تواند بندى را تا سرحد مرگ بزند و شكنجه اش نمايد ؛ حتى دست و پا يى زندانى را شكستاده مى تواند . با آنكه رتبه و منصب اش از قوماندان عمومى زندان (على شاه وجدان) پائين تر است ؛ مگر حدود صلاحيت اين سادىست از قوماندان عمومى پيشتر است " .

۵- سخنى مؤجز در مورد انتقال نوجوانان كم سن به جبهات جنگ و فرستاد پسر م به هند :

من درطى مدت تقريباً هشت سال صدها بار به خاد صدارت و زندان پلچرخى رفت و آمد نمودم . فرستادن پسر نو جوانم به هندوستان از ترس اين جنايت پيشگان مزدور كه او را هر روز در داخل مكتب ودر صنف ايستاده مى كردند و با خشونت مى گفتند : " چرا به سازمان جوانان نمى آيى ؟ حتماً تو دشمنى با حزب دموكراتيك خلق دارى . بى طرف بى شرف است ! " . پسر م روز ها را با پريشاني سپرى مى كرد ؛ زيرا مى ديد و مى شنيد كه مزدوران مؤظف پسران همسن و سالش را كه داراى قد بلند بودند به زور و با ضرب و شتم به موتر عسكرى بالا مى كردند و به يكي از قشله هاى عسكرى انتقال مى دادند . بعداً سر آنها را تراشيده به هر ولايتى كه جنگ در آن جريان داشت مى فرستادند . از لحظه اى كه پسر م به جانب مكتب روان مى شد و دو باره به خانه بر مى گشت ، اين

رنج طاقت فرسا مثل موریانه وجودم را زره زره می خورد. به همین سبب که پسر مرا بکدام بهانه ای به زندان و یا قشله عسکری - که حکم مرگ را برای هر جوان تازه گرفتار شده داشت - نبرند، تصمیم گرفتم وی را به کشور هند بفرستم. روی همین اجبار، به همکاری و مساعدت داکتران شریف و وطن دوست تصدیقی درست کردم تا وی را برای تداوی به هندوستان بفرستم. در جریان رو براه کردن تصدیق وی متحمل مشکلاتی زیادی شدم. یک داکتر جوان که نمی دانم دوران فاکولته طب را به پایان رسانده بود و یا نه، از جانب خاد به سمت رئیس هیات معاینه مریضانی که تصدیق تداوی به خارج از کشور می خواستند، گمارده شده بود. وقتی عریضه دوسال قبل و تصدیق فعلی پسر مرا مشاهده کرد و در حضور داکترانی که عضو هیات معاینه مریضان بودند؛ با عصبانیت ابراز داشت: "این پسر چطور بیمار است که در این مدت دوسال مریض اش پیشرفت نکرده است" بنا بر گفته رئیس مجلس داکتر داخله از جایش برخاست و پسر مرا تحت معاینه قرار داد. پروفیسر صاحب قاسم خان یونس زاده نیز در مجلس حضور داشت، با آنکه مرا زیاد نمی شناخت - زیرا که در سرویس چشم همایش کار نکرده بودم - از آنجایی که ایشان یک داکتر باوجدان و حق شناس می باشد، از شنیدن حرف رئیس مجلس بر آشفته شده تصدیق مریضی پسر مرا - که بر روی میز قرار داشت - برداشت و با صلابت یک داکتر اندیشمند و شجاع، با تقوا و متدین، رئیس هیات را مخاطب قرار داده چنین گفت: «اول این را من امضاء می کنم. سرهمشیره رحیمه یک نرس کار فهم و سابقه دار کشور است و در راه خدمت به مریضان کشور سر خود را سفید کرده، حق دارد که پسر خود را برای تداوی به خارج از کشور بفرستد. بفرمائید! پسران وزیر صاحبان کجا هستند؟» سکوت و خاموشی اتاق را فرا گرفت. آواز پر صلابت پروفیسر صاحب فضای مجلس را چنان تحت تأثیر قرار داده بود که داکتران یکی به طرف دیگر نگاه کردند. من و پسر مرا از اتاق آنها خارج شدیم. به تشویش افتادم که از انتقاد و برخورد شجاعانه پروفیسر صاحب یونس زاده به نورچشمی های وزیران وطن فروش، کدام کزندی متوجه جناب ایشان نگردد.

[من از تمام داکتر صاحبانی که در قسمت تصدیق مریضی پسر مرا کمک و مساعدت بی-شائبه نمودند اظهار سپاس و امتنان می نمایم، و بخاطر اینکه نام های شریف شان را به خاطر ندارم از ایشان پوزش می طلبم].

۶- تداوم حوادث هول انگیز و اضطرابات پی در پی، پایوازان زجر کشیده را دچار توهم و تشویش نموده بود:

ایامی که روز پایوازی و روز ملاقات را در یک وقت اجازه می دادند، زحل جان دخترم همیشه همراهی می رفت و در انتقال بکس های دستی و غیره لوازم مرا کمک می نمود. با وجودی که سن و سالش خورد بود، از عاطفه و دلسوزی زیادی برخوردار بود. از گرمی و سردی و خستگی و دوری راه

و مشكلات سرویس و ... كدام شكایتی نمی نمود و تمام مشكلات را با حوصلمندی و شكیباتی تحمل می كرد .

به خاطر ملاقاتی عازم پلچرخی شدیم . بعد از گذشتادن تمام مقررات و تلاشی های متواتر به نزدیك دروازه بلاك ۶ رسیدیم . سرباز به من گفت : " یک دفعه پیش قوماندان صاحب برویم كه اجازه ملاقاتی اتاق جزایی را خودش میدهد " . در همان لحظه هوشیاری ام را از دست دادم به دخترم زحل جان گفتم كه تو در همین جا با بكس ها منتظرم باش ، من باین سرباز می روم . وقتی به دهلیزی كه قوماندان در آن اتاق داشت نزدیك شدیم ، بیکبارگی در ذهنم گشت : " نشود این یک دسیسه باشد . این بی ناموسان خواهر و مادر ناشناس دختر خورد سالم را ببرند " از این فكر قلبم به لرزه افتاد . نمی دانستم چه كنم . راه باز گشت هم نداشتم مثل آدم هایی كه در خواب راه می روند ، در حركت بودم . سرباز مرا به اتاق قوماندان برد . قوماندان بعد از چند سوال اجازه ملاقات داد . وقتی از اتاق قوماندان خارج شدم این فكر به سرعت در دماغ بسیار خسته ام خطور كرد كه مبادا سربازی برای دخترم گفته باشد " بیا كه ترا هم قوماندان صاحب خواسته آنجا مادرت است " او خورد سن و سال است با آنكه از سال ها پیش من و توخی بار ها برای اولاد ها گفته بودیم كه : " اگر كسی ؛ حتی به شما بگوید مادر و یا پدرت را موتر زده بیا كه ترا نزدش ببرم " ، هوش كنید كه به گفته اش فریب نخورید و با وی نروید " ؛ مگر اینجا زندان است نشود كه او حرف سرباز را قبول كرده با وی رفته باشد . از ترسیم چنین وضع در ذهنم ، سرا سر وجودم را سوزشی فرا گرفت . بی اختیار به دویدن پرداختم . سربازی كه با من همراه بود حیران شد كه این پایواز را چه شده كه به یکبارگی می دود . وقتی دیدم كه دخترم در همان جای اولی ایستاده است ، دچار ضعف شدم و در همانجا نشستم .

بلی ، تداوم اضطرابات و حوادث هول انگیز مرا نیز ؛ مانند سایر بندی داران دچار توهم و تشویش كشنده ساخته بود .

۷- هم زمانی روز پایوازی با میتنك میهن فروشان و كمك " نسرین جان ... " .

در كلینیک صحنی خیرخانه مینه چند نفر به سمت آمر آن كلینیک مقرر شدند . یکی از آنها داکتر یعقوب ثمر بود . این شخص از زمره رذیل ترین اعضای خاد بشمار می رفت ؛ زیرا كه زره ای عطوفت و ترحم در برابر مریضان و پرسنل صحنی (منهای اعضای حزب منفور " دموكراتیک خلق " بخصوص عوامل خاد در داخل آن كلینیک) نداشت .

بعضی اوقات رفتن به زندان پلچرخی با " میتنك " این وطن فروشان مصادف می بود . تمام پرسنل كلینیک صحنی مجبور بودند تا در " میتنك " آنها اشتراك نمایند . ثمر به خاطر اینکه شوهرم زندانی بود ، با من در تضاد شدید قرار داشت . وقتی مشكل خود را به این فرومایه خادی

گفتم با بى تفاوتى در جوابم چنين گفت : " هيچ عذرى پذيرفته نمى شود هر كس در " ميتنگ " حاضر نباشد غير حاضر و كسر معاش مى شود . " بعداً با تعجب از من پرسيد : " تو هيچ كسى ندارى كه به عوض ات به زندان برود ؟ " حيران ماندم كه به اين انسان نماى بى عاطفه چه بگويم . به همين مثل اكتفا كرده در جوابش چنين گفتم : " روز بد برادر ندارد " اين مزدور فرومايه احمقانه خنديد . بعضى خانم هاى با عاطفه و نوع دوست كه فكر مى شد از روى اجبار عضويت باند مزدور (" حزب دموكراتيك خلق ") را پذيرفته اند و يا از نفوذى سازمان هاى ضد دولتى بودند ، مشكلات و اندوه مرا درك مى كردند . يكي از آنها دختری بود خوش برخورد و صميمى . وى را " نسرین جان سفيد " مى گفتيم . وقتى جگر خونی و نا آرامی مرا می دید می گفت : " سرهمشیره صاحب ، وقتى ما از كلينيك حركت مى كنيم به پيش ناحيه حزبى خيرخانه جمع مى شويم ، شما وزحل جان پيشتر از ما به آنجا برويد ، شما كالا و لوازم را نزدش بگذاريد و خودتان دوباره به كلينيك بياييد وقتى ما آنجا رسيديم ، ما دور پرسنل را با دستهاى خود مثل زنجير احاطه مى كنيم كه كسى از صفوف نگريزد . خودت در همان جايى كه من و دوستانم هستيم بيا . ما دست خود را بلند مى كنيم . شما در آن لحظه كوشش كنيد كسى متوجه نشود ، به سرعت از زير دست ما بگذريد و برويد " . در چند بارى كه رفتن به زندان با ميتنگ وطن فروشان تصادف كرد ، آن دختر با عاطفه و مهربان به من اين كمك و مساعدت را نمود كه به زندان پلچرخى رفته بتوانم [خاطره اين محبتش را هيچگاهى فراموش نخواهم كرد] . اينبار هم با همان شيوه قبلى از حلقه محاصره آنان عبور كرده خود را با شتاب پيش دخترم رساندم . او را بسيار پريشان و دلواپس يافتم . از دادن رنگ پريده اش آنقدر عصبانى شده بودم كه مى خواستم از اين وطن فروشان انتقام بگيرم . دخترم از بس ديده و شنيده بود كه " دوستمى " ها (يعنى " گلم جمع " ها) و " عصمت مسلم " ها و خادى ها دختران و زنان را اختطاف مى كردند ، دچار وحشت و اضطراب زياد شده بود . وقتى برايش مى گفتم كه بيا به بازار برويم تا لباس مورد نظرت را بخرم ، با ناراحتى آميخته با ترس مى گفت : " مادر جان خودت برو و برايم بياور ، همان درست است ، من نمى روم ! " بعضى اوقات از گفته اش قهر مى شدم . وى به ناچار با من مى آمد ؛ مگر در راه بازويم را محكم مى گرفت و به هر طرف نگاه نمى كرد . اتفاقاً روزى معلمش او را در چنين حالت ديده بود ، بعداً برايش گفته بود : " زحل ترا ديدم كه با مادرت يکجا مى رفتى ، توقسمى مادرت را قايم گرفته بودى مثلى كه كسى ترا مى گريزاند . هر كسى مى ديد تعجب مى كرد ! " . روزى ديگر كه عازم پلچرخى بوديم به لب دريا نزديك مسجد پل خشتى كه رسيديم ، دفعه تاً متوجه شدم كه به فاصله چندين متر دورتر از ما ، دارة رهن و آدمكش " دوستم گلم جمع " با لباس هاى سياه و كمر بند و قطار وزمه و سلاح دست داشته شان نمايان گرديدند . رنگ از صورت دخترم پريد . فوري او را بطرف ديوار دريا كشاندم و خودم به طرف سرک قرار گرفته به راه خود ادامه داديم . در حاليكه جنايات و اختطاف و آدم ربائى باند اين جنائت پيشه مشهور در ذهنم تداعى شده بود از شدت نفرت و خشم تصميم گرفتم هرگاه از جانب اين باند كدام حركتى در

برابر ما صورت بگيرد با آنها آنقدر جدال خواهيم کرد که به رسوايى آنان و خاتمه حيات خودم بيانجامد. خوشبختانه به خير گذشت. شکار آنها اغلباً از طرف شب بود. دخترانى را که در روز پيش مکتب ها و يا محل کارشان شناسايى مى کردند. شب پشت در خانه شان مى آمدند و آنها را به زور با خود مى بردند. از اين موضوعات تمام مردم شريف کشور ما با خبر بودند.

درهنگامى که اين سطور را مى نوشتم دخترم تيلفون کرد. پرسيد " مادر جان چه مى کردى؟ " گفتم: " خاطرات روز هاى تلخ زندگى را نوشته مى کنم " او هم گفت: " مادر جان چه روز هاى بدى بود که گذشت بعضى اوقات يادم مى آيد و نا آرامم مى سازد يگان روز که موتر نمى يافتيم به موترى که سنگ و مواد ساختمانى را انتقال ميداند بالا مى شديم. پا هاى ما تکه تکه مى شد. بعضى روز ها به موتر چکله که در بين آن بز و بزغاله و گوسفند مى بود مرد هاى کوچى با زنان و اولاد هايشان در موتر مى بودند ماهم از مجبوريّت و نيافتن موتر در آن بالا مى شديم ولى من خيلى مى ترسيدم که موتر را بکدام طرف ديگر دور ندهند، چون هوا رو به تاريكى مى رفت ما چطور مى کرديم اگر يک زن يا مردى از جمله پاىوازان بندى در آنجا مى بود کمى آرام مى شدم ".
بهر حال، گرچه روز هاى تلخ را در زندگى بسيار ديده ايم؛ مگر تلخترين آن روز ها؛ روز هاى پاىوازی زندان پلچرخى بود.

۸- داکتر جنرال سيهلا و داکتر جنرال موسى وردک و "رهائى" مريضان صعب العلاج:

وقتى سوسيال امپرياليست هاى روس کارمل را تحت نظارت قرار دادند، و نجيب را به قدرت رساندند، براى اينکه مردم با غيرت و با شهامت افغانستان را فريب داده باشند، از هيچگونه سياست آگنده از حيله و ترفند و تزوير دريغ نکردند، تا يکى از گماشته هايشان، مورد پذيرش مردم قرار گيرد. و مردم شجاع و آزاديخواه دست از مقاومت و دفاع از کشور خويش بردارند. و بگذارند که آنان با خيال راحت به مقاصد ناپاکشان برسند. بنابر آن توسط ديو خاد - اين مزدور تازه به دوران رسيده - قانونى را سرهمبندى کردند و هيأتى را تعيين نمود که به زندان پلچرخى بروند و مريضان را تحت معاينه قرار دهند، و "مريضان صعب العلاج" را از سايرين تفکيک نموده لست نام هاى آنان را به خاد بسپارند، تا در مورد رهائى شان اقدامات رسمى صورت کيرد. اين هيأت مرکب بود از داکتر جنرال موسى وردک و داکتر جنرال سهيلا که به اجراى اين وظيفه انتخاب شدند [اينان در شفاخانه چهارصد بستر به تداوى سربازان و صاحب منصبان زخمى شوروى و مزدوران افغانى آن مشغول کار بودند]. در همين رابطه سر و صدائى در ميان پاىوازان و زندانيان ايجاد گرديد. از جانب خادى ها درميان مردم، بخصوص پاىواز زندانيان تبليغات زيادى صورت گرفت، تا پاىوازانى که زندانى شان مريض بود به اين و يا آن عوامل دولت دست نشانده مراجعه نمايند ...

يکى از همکاران ما که رسول نام داشت و داکتر طب فارمسی بود ، به دواخانه "کلينیک شهرى خيرخانه مينه" کار مى کرد . دوستان ما مى گفتند : " یک برادر داکتر رسول از جمله (شعله اى) ها بود که در زمان به قدرت رسيدن باند آدمکشان خلقى گرفتار و در زندان پلچرخى به قتل رسيد " . اين داکتر با من همدردى نشان مى داد . در يکى از روزها نزدم آمده پيشنهاد کرد : « سرهمشيره صاحب رحيمه "مريضان صعب العلاج" از زندان رها مى شوند از خاطر مريضى "مايگرن" توخى صاحب و چند مريضى ديگر که در زندان با آن مصاب شده چرا به خاطر رهائى اش اقدام نمى نمائى ؟ » در جواب اين جوان با عاطفه گفتم : « رسول جان فکر نمى کنم که کسى غم مريضى زندانيان را داشته باشد . ممکن اين قانون را بخاطرى وضع کرده باشند تا زير همين عنوان عناصر وابسته به خودشان را از زندان بکشند . احتمال اين هم مى رود که کدام زندانى که واسطه قوى داشته باشد ، به همين نام "مريض صعب العلاج" از زندان آزاد گردد . » . داکتر رسول در جوابم چنين گفت : « شما شايد خبر نداشته باشيد که داکتر سهيلا به حيث هيات تعيين گرديده که در زندان پلچرخى "مريضان صعب العلاج" را معاينه کرده نام شان را در لست خلاصى زندانيان سياسى داخل نمايد . او همکار و هم مسلک ما است . من همراهى وى کار کرده ام ، با هم کم و بيش صميمى هستيم . بيا که پيش وى برويم » . من در مورد گفته اش چنين ابراز داشتم : " داکتر صاحب ، از لطف و مهربانى شما ممنونم ؛ مگر فکر مى کنم که او به توخى کدام توجهى نخواهد کرد . وقتى داکتر اناهيता نازدانه ببرک کارمل که در آن دوره از صلاحيت زيادى برخوردار بود ، شماری از دوستان به من گفتند : " پيش او برو ، از آنجايى که همکار ما است ممکن در مورد آزادى شوهرت کمک نمايد " . من در جواب شان گفتم " او چنان سرسپرده روسها است که شوهرش پروفيسر کرام الدين خان کاکر را مدتى زندانى ساخت . شخص پروفيسر صاحب کاکر از زندانى شدنش توسط خانمش اناهيता ، برايم قصه کرد . من هيچگاهى پيش آن زن خاين به شوهر و خاين به مردم کشور نمى روم " داکتر رسول گفت : " آن مسئله جدا بود ، امروز که خودشان اين قانون را وضع کرده اند و توخى صاحب هم مستحق است ، بايد يکبار اقدام نمائى " . اصرار دلسوزانه و بى شائبه وى و دو سه همکار ديگرم - که در جريان صحبت ما حضور داشتند - مرا چنان تحت تأثير قرار داد که گپ توخى را که در اثنای گرفتارى اش گفته بود (" براى خلاصى من به کسى مراجعه نکنى ") فراموش کردم و نظر آنان را پذيرفتم . با وجودى که در زمان ستاژ در داخل شفاخانه على آباد از وى خوشم نمى آمد [و از جانبى ديگر زمانیکه باند "دموکراتيک خلق" به قدرت رسيد ، اين نو به دوران رسيده هاى مزدور به اشکال مختلف به مخالفين خود زيان و صدمه مى رساندند ؛ از جمله به پروفيسر صاحب سيد محمد حسيني که "شف سرويس" بود و درفاکولته طب تدريس مى کرد . جنرال پرچمى و خادم ارتش روس (يعنى سهيلا خانم) زمانى که محصل فاکولته طب بود از ايشان عقده اى داشت ، وقتى به سمت اختياردار عام وتام شعبه جراحى شفاخانه على آباد گماشته شد ، نخستين اقدام خائنانانه اش اين بود که دانشمند نامدار کشور پروفيسر حسيني را ازوظيفه اش در شفاخانه على آباد و فاکولته

طب برکنار نمود . نبود اين داکتر دانشمند در سرويس جراحى ضايعة بزرگ بود براى مريضان ، و در فاکولته طب براى محصلين و دانشجويان کشور . از آنجايى که مدت هشت سال به حيت نرس سامان دهنده عمليات ، در اتاق جراحى همکار مستقيم ايشان بودم ، روزى از چگونگى برکنارى خود توسط سهيلا برايم قصه کرد [با آنهم با موتر کلينک به "شفاخانه چهار صد بستر" که در ناحيه وزير اکبر خان موقعيت دارد ، رفتيم . بعد از مدتى انتظار ، سهيلا خاتم نزد ما آمد . سلام و عليک کرد . داکتر رسول گفت : " جنرال صاحب شما سرهمشيره رحيمه را مى شناسيد ، از جمله نرس هاى سابقه دار سرويس هاى صحى على آباد مى باشد " . جنرال گفت : " بلى مى شناسم . خيرت باشد که اينجا آمده ايد " من برايش چنين گفتم : « شوهرم در زندان پلچرخى محبوس مى باشد ، چون شما به سمت هيات تشخيص "مريضان صعب العلاج" در آنجا تعيين شده ايد ، به خاطرى که شوهرم مريضى مايگرن پيشرفته دارد ، و از پروفيسر على احمد خان هم تصديق در مورد مريضى وى دارم ، اگر شما لطف نموده اورا در لست "مريضان صعب العلاج" داخل نماييد » . او شانه هايش را بالا انداخته با لحن شخصى که مى خواهد وانمود سازد که به باند "پرچم و خلق" کدام ارتباطى ندارد ؛ چنين گفت : « رحيمه جان اگر بگويم که در اين قسمت ما کدام صلاحيت نداريم ، ممکن قبلول نکنى . لستى از زندانيان از جانب مقامات بالا ، ترتيب داده مى شود ، آنرا براى جنرال صاحب وردک مى دهند ، تا همان زندانيان را شامل "مريضان صعب العلاج" نمايد ، که از زندان رها شوند . اگر من به شما کدام کمكى کرده مى توانستم به يقين دريغ نمى کردم » . منکه چنين جوابى را قبل از آمدن ما به پيش جنرال خانم ، به دوستان گوشزد کرده بودم ، به هيچوجه نا راحت نشدم ؛ مگر خودم را ملامت کردم که چرا مشوره دوستان را پذيرفته نزد اين وطن فروش مشهورآمدم . در اثنائى خدا حافظى ، داکتر سهيلا به داکتر رسول گفت : " رسول جان شما را کار دارم " . من از آنها جدا شده از اتاق بيرون شدم . چند دقيقه بعد داکتر رسول آمد . وى چنين گفت : « داکتر سهيلا مرا نصيحت کرده گفت " اين ها "شعله اى" هستند و دولت فعلى با آنها در تضاد است تو از آنها دورى کن که به کدام مصيبت دچار نشوى " . من به جواب سهيلا چيزى نگفتم » . داکتر رسول را مخاطب ساخته گفتم : " پيش از آنکه نزد اين جنرال بيائيم ، من همه چيز را پيشگويى کرده بودم . ديديد ، همين طور هم شد . خير است پريشان نباش ، بيا از اينجا برويم . من از خاطرى گفته شما و دوستان را قبول کردم و پيش سهيلا آمدم تا به دل تان نگرده که چرا اين زن به خاطر رهائى شوهرتلاش نمى کند . حالا يقينت حاصل شد که آمدن ما در اين جا بى فايده بود » . داکتر رسول با ناراحتى آميخته با شرم اظهار داشت : " من از رويه نامناسب او بسيار متأثر و نا آرام شدم چه مى شود کرد ... " .

اين ايچنت مشهور روس (داکتر جنرال سهيلا) زمانى که کارمل دوم (کرزى) توسط امپرياليزم جنايتکار امريکا به کرسى " رياست جمهورى " نت و بولت شد ، به پابوسى کرزى شتافت تا وى را به کدام پست دولتى بگمارد . کرزى هم نظر به ماهيت وطن فروشانه اش از جنرال سهيلا استقبال کرده وى را به سمت وزير صحت عامه مقرر نمود .

۹- آخرين ملاقاتى در " بلاک ۵ " :

زمانى كه مردم آزادىخواه افغانستان قوت هاى شوروى را در تمام جبهات درهم كوبيده به شكست هاى مفتضحانه اى روبرو ساخت ، زمامداران اين كشور متجاوز در زير فشار ذهنيّت خلق هاى تمام جهان كه بر ضد تجاوز آن كشور به افغانستان قرار داشتند ، در عرصه هاى مختلف سياسى واكنش هاى شانرا بر عليه اين كشور تبارز مى دادند ؛ همچنان ساير عوامل ديگر در عرصه ملي و بين المللى سبب شد ، تا سوسيال امپرياليزم شوروى طرح " مصالحه ملي " را از آستين داكترنجيب ديو خون آشام خاد بيرون بدهد و نخستين گام ريفورم دولت نجيب (" عفو عمومي زندانيان سياسى ") را اعلام بدارد ، تا اگر بتواند مردم را از جنگ مقاومت منصرف سازد و پايه هاى لرزان دولت پوشالى را تجديد ساختمان نموده ، مستحكم سازد . در واقع جنايتكاران و قاتلان مردم افغانستان با اين ترفند و ريفورم ها آرزو داشتند مردم را بفريبند و آرام سازند و در كشور دولت دست نشانده شان را براى هميش جاگزين و پايدار نمايند . به همين سبب به گماشته ي خود نجيب جلاد دستور دادند كه قانون رهائى زندانيان سياسى را تدوين و ترتيب نموده آنرا نافذ گردانند ، تا از اين جهت اگر بتواند خشنودى زندانيان و فاميل هاى شانرا جلب نمايد . در چنين شرايطى كه دهها هزار زندانى در زندان پلچرخى و ساير زندان هاى مركز و ولايات افغانستان بسر مى بردند ، وقتى اين خبر پخش گرديد ، صد هزار تن از اقوام دور و نزديك زندانيان و فاميل هايشان بي صبرانه منتظر اعلان رسمي دولت پوشالى شدند ...

بعد از مسافرت پسر م به هندوستان ، من و دختر ك خورد سالم بي كس و تنهائى تنها مانديم . دردى دورى پسر م مزيد بر نبود پدرش تار و پود وجود عليم را به آتش كشيده بود . سوز دورى پسر م آنهم در سرزمين پهناور و پر ماجراى هند كه در باره وقايع و اتفاقاتى كه در آن كشور بوقوع مى پيوست ؛ از هر دهن سخنى مى شنيدم ؛ همچنان اخبارى مربوط به قاچاقبران ، دزدان ، اختطاف كنندگان ، معتادين به مواد مخدره ، جنگ و برخورد هاى گروهى و مذهبى و ساير قضايائى كه در باره اين كشور - از طريق رسانه ها پخش مى شد ، شب ها خواب را از چشمم مى ربود . توان و حوصله و تحمل اينهمه مشكلات استخوان شكن را در خود بسيار اندك مى يافتم . فكر ميكردم اگر من نباشم ، دختر خورد سالم بدست كى خواهد افتاد و پدرش چه خواهد كرد . از او كى خبر خواهد گرفت و ديگر اينكه مى ديدم توخى با چند نوع مريضى از جمله سنگ گرده كه در زندان به آن مصاب شده و از درد آن رنج مى بُرد ، روز بروز ضعيف تر و مسن تر شده مى رفت . اين تفكرات رنج دهنده و مخرب يك لحظه ذهن افسرده ام را آرام نمى گذاشت .

ما بندى داران به خاطر رهائى هر چه زودتر زندانيان خود در هيچانات و انتظار كشنده اى به سر مى برديم . و بي صبرانه منتظر خبر " عفو عمومي زندانيان سياسى " از طريق اخبار و يا تلويزيون

بوديم . بهر حال ، در يکى از روز ها در نشرات دولت دست نشانده خبرى در مورد رهائى زندانيان به چاپ رسيد که در زير آن خبر، جدولى را ترسيم کرده بودند که نشان مى داد بدرجه اول کسانى که سن شان براى عسکرى مساعد است آزاد شده بعد از مدت يک هفته به عسکرى سوق داده مى شوند ؛ دوم مريضان صعب العلاج رها مى گردند ؛ سوم کسانى که نصف قيد خود را گذرانده و به کدام باند تروريست و آدمکش ارتباط نداشته باشند ، از زندان رها مى شوند [من جمله از دو و يا سه نهاد سياسى نام برده بودند که اعضاى اينها به هيچ صورت رها نمى شوند] بعد از پخش اين اعلاميه ، فاميل هاى که بندى شان شامل اين سه کته گورى بود ، اميد وار شدند و منتظر رها شدن زندانى خود بودند . در روز هاى پایوازی از قيد و قيود و نظم و دسپلين قبلى اثرى نبود . براى ديدن زندانى تسهيلاى فراهم کرده بودند که سابقه نداشت . ملاقات و ديدن محبوس براى همه پایوازان بدون کدام جنجال و برخورد خشن مؤظفين زندان ميسر گرديده بود . اکثريت پایوازان و طيف هاى از زندانيان که از اصل قضيه آگاه نبودند ، بسيار بسيار خوش به نظر مى رسيدند . توخى و ساير زندانيان آگاه که منظور دولت پوشالى از آزادى زندانيان سياسى را بدرستى درک کرده بودند به حد ديگران ابراز شادمانى نمى کردند . من و دخترم زحل جان ؛ همچنان ساير دوستان و وابستگان ما خوش بوديم که با آمدن توخى در خانه ، من و دختر خورده سالم از تنهائى و از ترس بردن دختران نوجوان (توسط باند هاى "دوستم" و "عصمت مسلم" و خادى ها) دل جمعى پيدا مى کنيم .

من و دخترم زحل جان دقيقه شمارى مى کرديم تا روز ملاقاتى ما فرا برسد . سرانجام آن روز فرا رسيد و ما به طرف زندان پلچرخى حرکت کرديم ... به زندان که رسيديم ، براى ما گفتند : " به خاطر مصالحه مى زندانيان اتاق جزائى بخشيد شده هرکدام به بلاک هاى ديگر انتقال داده شده اند ، برويد به "بلاک ۵" او در آن جا است " . از اين خبرخوش احساس آرامش کرديم .

در صحن مثلث " بلاک ۵" منتظر آمدن توخى نشستيم . او خيلى دير کرد که سبب پريشاني ما شد . وى بعد از انتظار زياد آمد . ما با هم نشستيم . من گفتم : " خيلى دير آمدى ! " توخى اظهار داشت : " لست نام زندانيان را مى خواندند . ما را معطل کردند تا لست تمام شود . در اين روز ها متواتر نام خوانى مى شود . همه زندانيان به انتظار خواندن نام خود مى باشند " من گفتم : " زندانيانى زياد خلاص شده ، شما و رفقاى تان چرا خلاص نمى شويد ؟ " توخى بعد از سالها اسارت براى اولين بار با تبسمى ناشى از خوشى چنين گفت : " امروز نامم را در لست خواندند ممکن فردا و يا پس فردا به خانه بيايم " . دخترم و من از شدت هيجان و خوشى غير قابل توصيف ؛ اشک در چشمان ما حلقه بست . بعد از تمام شدن زمان ملاقات با يک جهان سرور و شادمانى به جانب خانه روانه شديم . تمام کسانى که به زندان آمده بودند وزندانى شان مژده آزادى خود را براى آنها داده بود ؛ چهر هاى شگفته و گلگون داشتند و مى خنديد . خوشى و شادمانى شانرا ابراز مى داشتند . ما در يکى از سرويس ها با جمعى از پایوازان در سبت ها جابجا شده به جانب شهر در حرکت شديم ،

تا اینکه به شهر و بعداً به خانه خود رسیدیم . روز موعود فرا رسید ؛ مگر توخی به خانه نیامد . از آزاد نشدنش برآشفته و پریشان شدم . در جریان تجاوز ۶ جدی که روسها مستقیماً کارمل خاین را به کرسی ریاست جمهوری نشانده و " عفو عمومی زندانیان " را توسط وی اعلام داشتند . دروازه زندان پلچرخی را باز کردند . در آن هنگام بسیاری از محبوسینی که زنده بودند به عوض رهائی از زندان ناپدید شدند . برخی از فامیل ها در این مورد قصه میکردند . روزی یکی از آنها چنین گفت : " زندانی خود را دیدم که به موتر بالا شد ، وقتی آنها را به خاد بردند ، او دیگر به خانه برنگشت . کارمل کسانی را که می دانست دشمنش هستند ، آنها را در خاد از بین می برد و مسئولیت کشتار شان را به دوش امین می انداخت ... " . این حرف ها در ذهنم خطور می کرد و مرا بسیار زجر می داد ، تا اینکه روز بعد توخی به خانه آمد .

۱۰- سخنی در مورد خروج از کشور :

مدتی دوستان و آشنایان ؛ همچنان شماری از همکاران توخی از وزارت تعلیم و تربیه برای دیدن وی به خانه ما می آمدند . روزی یکی دو تن از آنان در ضمن صحبت به توخی گفت : " توخی صاحب شما به وظیفه تان بخیر برگردید دولت به کار و تجربه طولانی شما در امور احصائیه به شما نیاز دارد " . توخی با صمیمیت در جواب وی چنین گفت : " من بیمار هستم در یکسال اخیر زندان به خاطر تراکم یوریک اسید در کری پای راستم که سبب درد شدیدی در آن ناحیه میکردید ، به خاطر جلوگیری از درد آن من فقط بر روی پنجه پایم حرکت می کردم چند روز قبل که به داکتر جراح مراجعه کردم ، وی برایم گفت : " پایت باید جراحی شود تا هر چه زودتر استخوان اضافی از کری پایت تراش گردد " ، اولتر از همه نیاز مبرم به تداوی پایم دارم . بعد از این همه سال ها به تداوی پایم می پردازم . مسلماً وقتی بهبود حاصل کردم آنگاه صحبت خواهیم کرد " . یکی از آنها چنین گفت " توخی صاحب شما گفتید که " آنگاه صحبت خواهیم کرد " دولت با شما آشتی کرد و از زندان رهایتان ساخت ، مثلی که شما با دولت آشتی نمی کنید . ببخشید من فکر می کنم اگر شما بالای وظیفه تان حاضر نشوید احتمال گرفتاری شما بار دوم می رود " . این در واقع به مثابه هوشداری بود که از جانب آن شخص که مسلماً با خاد در ارتباط قرار داشت ، به توخی داده شد . این گفته سبب ناراحتی ما گردید .

امکان ادامه زندگی در زادگاه دوست داشتنی ما (کابل) روز تا روز تنگ و تنگتر شده می رفت . خانه ما شدیداً تحت نظارت خاد قرار داشت . توخی که از بیرون به خانه می آمد ، می گفت : " تعقیب می شوم " . شماری از زندانیان آزاد شده به خانه ما می آمدند و ساعت ها با توخی گفت و گو و جر بحث می کردند . سر انجام تصمیم گرفتیم هر طور شده باید از افغانستان خارج شویم .

رفتن به پاکستان از بسا جهات برای ما امکان پذیر نبود . در پاکستان شماری از شخصیت های سیاسى بخصوص آنانی که در تضاد با باند های رهن و تروریست اسلامى قرار داشتند ؛ همچنان مبارزانی را که از جانب عوامل این باند ها در زندان شناسایی شده بودند ، احساس خطر می کردند . چنانچه قبل از " عفو عمومى " و " رهائی زندانیان سیاسى " عده ای از آنها توسط باند های کلبدين و شرکا در راه کابل - پاکستان و یا در شهر های پاکستان اختطاف و یا ترور شده بودند . راه هایی که قاچاقبران ، افغان ها را به پاکستان انتقال می دادند از طرف آدمکشان باند های اسلامى زیر نظارت دقیق قرار داشت . راه گیران آنها در هر پیچ و خم راه کمین کرده بودند . بنیاد گرایان اسلامى توخى را در زندان شناسایی کرده بودند [چنانچه دو رفیق سازمانى ما (انجنیر فتاح و دود و فاروق غزى) که از زندان پلچرخى رها شده بودند ، بعداً به پاکستان رفتند . هر دوى این مبارزان دلیر توسط باند تروریستان کلبدين و با همیاری تنگاتنگ خادى ها در پاکستان اختطاف و بقتل رسیدند . بعدى آن سلطان یک تن از اعضاى سازمان پیکار برای نجات افغانستان در پاکستان اختطاف و به قتل رسید . یاد این رزمندگان راه آزادی مردم و کشور گرامى باد !] و از جانبى دیگر دخترم هم با ما بود . در چنین صورتى بطور قطع به آن کشور رفته نمى توانستیم . در گیر و دار همین به اصطلاح " مصالحه ملی " و رهائی زندانیان از پلچرخى بود که روسها - عمدتاً برای انتقال با عافیت نیروی های ذخیره شان ؛ یعنی صد ها تن از اعضاى باند " دموکراتیک خلق " به خارج از کشور - قانون پاسپورت را با شتاب روبراه و نافذ کردند . در متن این قانون به صراحت تذکار داده شده بود که ؛ حتى زندانیان سیاسى که مورد عفو و بخشش قرار گرفت اند ، میتوانند با اخذ پاسپورت به خارج از کشور مسافرت نمایند .

ما به زودى دست به کار شدیم و اقدام به اخذ پاسپورت نمودیم . پاسپورت من و دخترم قدرى جنجالى بود ؛ مگر پاسپورت توخى را به مشکلات زیاد بدست آوردیم . با آنکه میدیدیم شماری از زندانیان سیاسى طیف چپ انقلابى که آنان را از نزدیک مى شناختیم با اخذ " پاسپورت قانونى " به دهلى جدید پرواز کردند ؛ با آنها هم تشویش داشتیم که مبادا در میدان هوائى از خروج ما جلوگیری نمایند .

بر روی سیت های طیاره جابجا نشده بودیم که یک تن از کارکنان طیاره صدا کرد : " زحل کی است بیاید پائین " این صدا چون پتکى آتشین بر مغزما نواخته شد . رنگ دخترکم از شدت ترس زرد شد . در ردیف مقابل ما یک خانم با اعضاى فامیلش نشسته بودند . دختری از آن جمع بر خاست و گفت : " مه زحل هستم چه میگی " نفر مؤظف گفت : " بیا پائین شو " دخترک آن خانم از طیاره پائین شد . بعد دو و یا سه دقیقه با یک بکس دستى دوباره به داخل طیاره برگشت و در جایش نشست . از حالت شوک بر آمدیم و اندکى حساس آرامش نمودیم . با پرواز طیاره از خط "رنوى" میدان هوائى بعد از تقریباً ۸ سال دومین بارى بود که نفس راحت کشیدم .

شهر زیبای کابل زادگاه عزیز خود را که در زیر بال طیاره دیدم قطرات اشک وداع در چشمانم حلقه بست . طیاره که از فضای افغانستان عبور کرد بشدت گریستم . □

پایان